



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



# مأموریت در ساحل نیشان

خاطرات سر تیپ ۲ زرهی ستاد  
محمود فردوسی

سعید علامیان

سرشناسه	: فردوسی، محمود
عنوان و پدیدآور	: مأموریت در ساحل نیسان: خاطرات سرتیپ ۲ ستاد محمود
فردوسی / سعید علامیان	
مشخصات نشر	: تهران، صریر، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۰ ص. : عکس، تصویر.
شابک	: ۹۶۴ - ۶۶۶۱ - ۸۹ - ۹
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷ - ۱۳۵۹ - - خاطرات
شناسه افزوده	: علامیان، سعید، گردآورنده
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ : ۳ آ ۳۷۶۳ / ۱۶۲۹ DSR
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۸۴۳
شماره کتابخانه ملی	: ۴۴۳۱۱ - ۸۵ م



مأموریت در ساحل نیسان (خاطرات سرتیپ ۲ زرهی ستاد محمود فردوسی)

سعید علامیان

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۸۹-۹

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ - ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

نشانی الکترونیکی برای دریافت نظرات خوانندگان

M1024-ferdowsi @ yahoo.com

تقدیم به شهدای گردان ۲۲۰ تانک



## سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نارس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات بنشیند، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح





## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	سخن مؤلف
۱۵	دنیای نظامی گری
۲۳	دوران انقلاب
۲۷	طبل جنگ
۳۳	در ایستگاه راه آهن
۳۹	به دنبال بولدوزر
۴۵	تغییر طرح نیروی زمینی
۵۱	در آستانه حمله
۵۵	روز شیرین
۶۳	روز تلخ
۷۱	حسرت نیروی کمکی
۷۷	مردان می مانند
۸۳	داغ راننده لودر
۹۱	یک دیدار، یک وداع
۹۷	عبور از کرخه
۱۰۳	پیروزی الله اکبر
۱۰۹	اسباب بازی های خاموش

۱۰ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

- ۱۱۳..... جدال در ساحل نیسان
- ۱۲۱..... یک تانکو هم نداشت!
- ۱۲۹..... دیدار با شهید فلاحی
- ۱۳۵..... عملیات طریق القدس
- ۱۴۵..... یک قدم تا اسارت
- ۱۵۱..... سرگذشت سرباز شهید «ت»
- ۱۵۷..... یاد پدر
- ۱۶۱..... عملیات بیت المقدس
- ۱۶۷..... گزارش پایانی
- ۱۷۱..... عکس و ضمائم

## سخن مؤلف

جوانی آرزوهایش را در پوشیدن لباس افسری جستجو می کند، به دانشکده افسری می رود و در میان رشته های ارتش، فرماندهی زرهی را انتخاب می کند. ابتدا لشکر ۸۱ کرمانشاه، سپس در لشکر ۱۶ زرهی قزوین به دانش نظامی خود می افزاید، یرگذشت او به دوران انقلاب می رسد، و این دوران پرخطر و حوادثش را پشت سر می گذارد.

۳۱ شهریور ۵۹ طبل جنگ نواخته می شود. او سروان جوانی است که فرماندهی یک گردان تانک را به او سپرده اند. همان ابتدای جنگ درجه سرگردی می گیرد و با گردانش روانه جنگ می شود.

از این پس همراه این سرگرد جوان و گردان ۲۲۰ تانک هستید. سرنوشت، این سرگرد و گردان ۲۲۰ را به میان معرکه می کشاند.

اول جنگ است و ارتش متجاوز بعث ساعت به ساعت پیش روی می کند. نیروهای مردمی مقاومت می کنند اما موازنه توان آنها با دشمن بسیار نابرابر است. شهرهای مرزی یکی پس از دیگری سقوط می کند.

سپاه پاسداران هنوز قوایی که بتواند پنجه در پنجه یک ارتش تمام مسلح بیندازد تشکیل نداده است.

چشم‌ها به ارتش دوخته می‌شود. پیکر ارتش در دوران حکومت نظامی و سپس کودتای نوژه لطمه‌سختی خورده است اما فرماندهان وفادار و شجاع ارتش به پا می‌خیزند تا از حیثیت خود دفاع کنند و برای حفظ وطن اسلامی و بیرون راندن متجاوزین به وظیفه خود عمل نمایند. سرگرد جوان ما یکی از این فرماندهان است.

رزمندگان ارتشی پس از سه ماه کوشش برای سد کردن حرکت ارتش متجاوز بعث در تدارک یک حمله وسیع و گسترده برای بیرون راندن دشمن برمی‌آیند. عملیات نصر در تاریخ ۵۹/۱۰/۱۵ شکل می‌گیرد.

در روز حمله، رزمندگان ارتش به موفقیت چشمگیری دست می‌یابند. دشمن تلفات سنگینی داده و طعم شکست را می‌چشد، اما دیری نمی‌پاید که ارتش عراق تجدید قوا کرده و با نیرو و تجهیزات بسیار، پاتک سهمگینی را به اجرا می‌گذارد. یگان‌های ما به دلیل فقدان نیروی کمکی و احتیاط، توان ایستادگی در مواضع متصرف شده را از دست می‌دهند و به مواضع قبلی برمی‌گردند.

این اولین تجربه سرگرد جوان در یک جنگ واقعی و تمام عیار است که در آن گردان ۲۲۰ مردانه و عاشقانه جنگ نمایانی از خود نشان می‌دهد. او و یارانش در عملیات بعدی ضربات کاری به دشمن وارد می‌کنند؛ تا جایی که «گردان ۲۲۰ تانک» شهره جبهه‌ها شده و این شهرت بیشتر از همه مدیون فرمانده پرجرات و تدبیرهای مثال‌زدنی اوست.

چندی نمی‌گذرد که شجاعت و پایمردی او درجه سرهنگی را به روی شان‌هایش می‌نشانند.

سرتیپ ۲ زرهی ستاد «محمود فردوسی» همان سرگرد جوان سال ۵۹ است. او با روایت خاطراتش شما را به ایام پرحادثه ابتدای جنگ می‌برد که درباره آن

کمتر گفته شده است. این دوران پرفراز و نشیب تا مقطع آزادسازی خرمشهر ادامه می‌یابد.

خاطرات فردوسی روایتی صادقانه از تمام وقایع و حوادثی است که برای گردان ۲۲۰ تانک در متن عملیات‌ها و موضوعات حواشی آن می‌گذرد. بسیاری از آنها برای خوانندگان تازگی داشته و می‌تواند برای پژوهندگان و مورخین قابل توجه باشد.

در ارایه این خاطرات به مدد حافظه قوی و دفتر سررسید آقای فردوسی نهایت سعی در رعایت اصل استناد به لحاظ زمان و مکان وقایع و گویا کردن اسامی و واژه‌های نظامی در پانوشت‌ها شده است.

حاج محمود فردوسی مایل بودند در این کتاب از همسر فداکارشان سرکار حاجیه خانم منصوره فردوسی و برادرخانم‌شان مهندس سعید فردوسی که دوران جنگ و در غیاب ایشان یار و یاور خانواده‌شان بوده‌اند، تشکر و قدردانی کنند.

همین جا لازم می‌دانم از همکاری صبورانه و صمیمانه حاج آقا فردوسی و زحماتی که در فراهم آمدن این خاطرات متحمل شده‌اند، سپاسگزاری نمایم.

سعید علامیان

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۱۴

## دنیای نظامی گری

از نوجوانی روحیه نظامی در من شکل گرفت. دوران دبیرستان به درس تاریخ علاقه داشتم و بیش از همه به تاریخ ایران. بارها جنگ‌های روس علیه ایران و حمله انگلیسی‌ها به جنوب کشورمان را می‌خواندم و به شدت متأثر می‌شدم. دلم می‌خواست می‌توانستم به تاریخ گذشته بروم و با روس‌ها و انگلیسی‌های متجاوز بجنگم. آرزو می‌کردم روزی از آنها بخصوص انگلیسی‌ها انتقام بگیرم.

خرداد سال ۱۳۴۴ دوران دبیرستانم به پایان رسید. دیپلم گرفتم و مرداد ماه همان سال وارد دانشکده افسری شدم. دبیرستان و دبستان حکمت از مدارس خوب شهر قم بود و من تمام دوران ابتدایی و متوسطه را در آنجا خواندم.

دوران دانشکده افسری همراه با دروس کلاسیک و تئوری، برنامه‌هایی به اجرای در می‌آمد که برای خیلی از دانشجویان هم دوره‌ای‌ام سخت و طاقت‌فرسا بود، ولی برای من بسیار شیرین بود. بیدارباش‌های غافلگیر کننده نیمه شبی، سینه‌خیز رفتن‌ها، اندازه‌گیری دورتادور ساختمان‌ها با چوب



کبریت و انواع تمرین‌های جسمی و همچنین تأکید بر اطاعت از رده‌های بالاتر، همه این‌ها برای ساخته‌شدن افراد است. من فرهنگ نظامی‌گری را درک می‌کردم.

مهرماه سال ۱۳۴۷ با پایان سه سال دانشکده افسری با درجه ستوان‌دومی فارغ‌التحصیل شدم. دانشکده افسری محیطی است که در ساختن شخصیت و کسب تجربه و علم برای جوانان بسیار مؤثر است. نظم و انضباط در محیط نظامی درس زندگی و آئین فرماندهی و مدیریت در جامعه را می‌آموزد.<sup>۱</sup> انتخاب رسته دو مرحله داشت. اول، از سه گزینه «رزمی»، «غیررزمی» و «پشتیبانی رزمی» باید یکی را انتخاب می‌کردیم. من رزمی را انتخاب کردم. مرحله بعد فرم‌هایی را پر می‌کردیم که مربوط به روحیه و خصوصیت اخلاقی مان بود. در مجموع برای من افسر زرهی را انتخاب کردند. هشت ماه دوره مقدماتی زرهی را در شیراز گذراندم. دوره چتربازی را هم قبلاً در دوره دانشجویی دیده بودم.

خرداد ۱۳۴۸ با سه نفر از هم دوره‌ای‌ها<sup>۲</sup> از شیراز به اسلام‌آباد غرب اعزام شدیم. خودمان را به گردان ۲۲۲ تانک از لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه معرفی کردیم. فرمانده گردان سرگرد شهلائی ما را بین واحدها تقسیم کرد.

---

۱- فرماندهان و استادانم در دوره دانشکده افسری؛ تیمسار خزاعی، تیمسار حجت و تیمسار سرلشکر ناظم بودند.

۲- رضا محمدی ۲- یدالله افشین ۳- ابوالفضل لوح

«سرتیپ ۲ زرهی رضا محمدی» بعدها عهده‌دار فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر ۹۲ شد و دوران بازنشستگی را می‌گذرانند. «سرتیپ ۲ یدالله افشین» (بازنشسته) از اساتید دافوس و مؤلف کتاب ارزشمندی درباره شناسایی رودهای ایران هستند. «ابوالفضل لوح» در شغل‌های ستادی و ارکان بود و با درجه سرهنگی بازنشسته شدند.

افسر بامنش و باسواد بود. گردان را جمع کرد و گفت: «این آقایان، افسران جدید و به روز هستند. تازه از دانشکده آمده‌اند و تازه‌ترین اطلاعات و معلومات را دارند. از این چهار نفر خوب استفاده کنید.»

در گروهان دوم به عنوان فرمانده دسته وارد شدم. در واحدهای ارتش از نظر مدیریت صنف‌های مختلفی وجود دارد. یک صنف پیاده است و فقط با سرباز سر و کار دارد. یک صنف درجه‌دارش بیشتر از سرباز است. واحدهایی هم فقط درجه‌دارند، و یک صنف هم مانند مخابرات فقط با افسران سر و کار دارند. من خودم را برای خدمت در گروهان درجه‌داری آماده کردم.

در این گروهان بین افسر و درجه‌دار فاصله زیادی بود. می‌خواستم این شکاف را کم کنم، اما فرمانده گروهان سروان کرونی طور دیگری فکر می‌کرد. می‌گفت نباید به درجه‌دار رو داد، باید تند برخورد کرد. به او می‌گفتم پرسنل گروهان را که نمی‌شود از اروپا آورد. ما همه ایرانی هستیم و ارتش را تشکیل داده‌ایم. همه باید دست به دست هم بدهیم. با همین افکار خدمتم را شروع کردم.

ارتباط خیلی خوبی با درجه‌دارها داشتم. با وجود اینکه خیلی انضباطی و مقرراتی بودم، در طول ۲۶ سال خدمتم یک روز اضافه خدمت یا دادگاهی برای هیچ سرباز و درجه‌داری به وجود نیاوردم. اگر در میدان تیر، اشتباه یا کار خلافی می‌دیدم ممکن بود طرف را تنبیه بدنی کنم ولی پرونده نمی‌ساختم، یا نمی‌گذاشتم اضافه خدمت برایش بیاید. آنها واقعاً می‌پذیرفتند جدیت من به خاطر حفظ جان‌شان است.

دو سال در گردان ۲۲۲ تانک خدمت کردم. با اینکه فرمانده دسته بودم، سرگرد شهبایی هر فرمانده گروهانی که مأموریت یا مرخصی می‌رفت، مرا

به عنوان فرمانده بالای سر آن گروهان می گذاشت.

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰ فرمانده تیپ تیمسار اسفندیاری مرا به ستاد تیپ برد. حدود دو ماه که گذشت، تیمسار اسفندیاری معاون لشکر در کرمانشاه شد، من هم درجهٔ ستوان یکمی گرفتم و این بار به ستاد لشکر فراخوانده شدم. ازدواج من در همین زمان بود، با دختر عمویم. ایشان دانشکدهٔ دبیری قزوین قبول شده بود.

اوایل مهرماه ۱۳۵۰ خانمم برای اولین بار به کرمانشاه آمد. شب اول ازدواجمان بود. ساعت سه نیمه شب زنگ خانه را زدند. سربازی نامه‌ای به دستم داد. تیمسار اسفندیاری احضارم کرده بود. سریع از خانمم خداحافظی کردم و خودم را به پادگان رساندم. همان ساعت به سمت خسروی حرکت کردیم. در مرز خسروی اوضاع بسیار آشفته بود. رابطهٔ بین ایران و عراق به هم خورده بود.<sup>۱</sup> عراقی‌ها هر کسی را که اصالت ایرانی و یا نسبتی با ایرانی‌ها داشت پس از سال‌های طولانی اقامت در عراق به طرز بی‌رحمانه‌ای از خانه و کاشانه‌شان بیرون کشانده و آوارهٔ بیابان‌های خسروی و قصرشیرین کرده بودند. زن، بچه، پیرمرد و پیرزن بدون هیچ وسیله‌ای، گرسنه و تشنه حیران مانده بودند. آنها نیاز فوری به آب و غذا و اسکان داشتند. این طرف، سازمان‌ها همه به هم ریخته؛ ژاندارمری، شیر و خورشید، استانداری و .... همه غافلگیر شده بودند. اول، آب و غذا بهشان رساندیم و پذیرایی خوبی از آنها کردیم. تیمسار اسفندیاری مسئولین سازمان‌ها را جمع کرد و گفت ما

---

۱- در این سال صدام به عنوان معاون رئیس جمهور به قدرت رسید و مناقشه با ایران بود. بعدها در سال ۱۳۵۳ این مناقشات به درگیری مرزی بین دو طرف منجر شد و در نهایت با میانجیگری کشور الجزایر به قرارداد صلح ۱۹۷۵ بین دو کشور انجامید.

باید تحت یک مدیریت واحد عمل کنیم و طبق دستور، سرپرستی این کار با ارتش است. بالاخره کار نظم گرفت. واقعاً سنگ تمام گذاشتیم و اسکان و تغذیه حدود هفت هزار آواره رو به‌راه شد.

تیرماه ۱۳۵۱ فرماندهی گروهان دوم از گردان ۲۹۰ تانک را به من سپردند. فرمانده گردان سرگرد باوندپور بود. او بعضی وقت‌ها در حین کار حرف زشت می‌زد. توجیه‌اش این بود که من این ناسزا را به کسی حواله می‌دهم که کارش را درست انجام ندهد. هر کس می‌خواهد این حرف زشت را نشنود، کاری که می‌گویم انجام دهد.

ده، پانزده روز اول، یک چشمه برای من آمد. ایراد نابجایی گرفت. با صدای بلند گفتم: «نخیر، اشکال از خودتان است. وقتی شما مدیریت‌تان را درست انجام نمی‌دهید، این مشکل ایجاد می‌شود. من گروهانم را به موقع جمع کردم و کاملاً آماده و بی‌نقص است. به شما اجازه نمی‌دهم با من بد صحبت کنید.»

این اولین برخورد ما بود. فهمید من در کار خودم جدی هستم. بعدها با هم رفیق شدیم و مرا خیلی دوست داشت.

یادم می‌آید دانشجوی سال سوم دانشکده افسری بودم. فرمانده گروهانمان سروان پوررضا بود. یک روز گروهان را جمع کرد و حرف قشنگی زد. گفت: «آقایان دانشجو! هیچ وقت اجازه ندهید به شخصیت‌تان توهین شود. طوری به وظیفه‌تان عمل کنید که کسی نتواند به شما توهین کند.» این حرف، همیشه گوشواره گوشم بود. در تمام خدمت، کاری که به من محول می‌شد به نحو احسن انجام می‌دادم و در برابر هر مقامی که

می‌خواست زور بگوید، می‌ایستادم و جوابش را می‌دادم.  
سال ۱۳۵۲ سرگرد منفردنیایکی<sup>۱</sup> فرمانده گردان ۲۹۰ تانک شد. انسانی به معنای واقعی با خدا، جوانمرد و شجاع.  
زمستان سال ۱۳۵۳ بود. یگان‌های ما همه ساله به میدان تیر می‌رفتند. با توجه به فصل و سابقه‌ای که از بارندگی در کرمانشاه داشتم، یک ماه قبل اسلحه‌دارمان را روانه کرمانشاه کردم تا در حوالی میدان تیر یک انبار برای همین مدت اجاره کند. اتفاقاً شبی که به سمت میدان تیر حرکت کردیم، بارندگی بسیار شدیدی گرفت. وقتی گردان مستقر شد من برای حفظ ظاهر، چادرهای گروهانم را زدم. هوا که تاریک شد نفراتم را یکی یکی آوردم داخل سالن همان انبار که بسیار مرتب و تمیز بود. فرمانده گروهان یکم سروان «ولی سلیمی»<sup>۲</sup> نزد سرگرد نیایکی رفته و گفته بود فردوسی یک چنین سالنی را گرفته و همه نفراتش را برده آنجا، به او بگویند حداقل جای کوچکی بدهد اسلحه‌هایمان را بگذاریم. نیایکی گفته بود به من ارتباطی ندارد. نه من آنجا را داده‌ام و نه گفته‌ام این کار را بکند، خودش پیش‌بینی کرده، برو به خودش بگو، اگر قبول نکند، من نمی‌گویم. سلیمی آمد. مکان کوچکی از سالن را به او دادم تا اسلحه‌هایشان را بگذارند.  
مهرماه ۱۳۵۴ می‌بایست به شیراز باز می‌گشتم؛ برای گذراندن دوره عالی

---

۱- سرلشکر شهید مسعود منفردنیایکی در زمان جنگ فرمانده لشکر ۹۲ زرهی اهواز را به عهده داشت و در عملیات مختلف نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کرد. شهید نیایکی فرمانده عملیات موفق الله‌اکبر در تاریخ ۶۰/۲/۳۱ بودند. ایشان در سال ۱۳۶۹ در جریان یک مانور به شهادت رسیدند.  
۲- بعدها در دوران جنگ، زمانی که فرمانده گردان ۲۲۰ تانک بودم، سرگرد ولی سلیمی فرمانده گردان ۲۰۱ تانک و هر دو در تیپ یکم لشکر ۱۶ زرهی بودیم. ایشان هم اکنون با درجه سرتیپ دومی دوران بازنشستگی را می‌گذرانند.

زرهی. این دوره تا تیرماه سال ۵۵ طول کشید. آموزش تانک چیفتن را هم قبلاً در سال ۵۲ در دوره‌ای بیست روزه دیده بودم.

این بار محل خدمتم لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود. شدم فرمانده گروهان ارکان گردان ۲۲۰ تانک. گروهان ارکان در حقیقت نصف گردان به حساب می‌آمد که شامل ستاد و اداری و پشتیبانی بود.

بهمن ۱۳۵۶ افسران لشکر جمع شدند تا افسری را برای سرپرستی سوپرمارکت پادگان انتخاب کنند. تمام افسران بدون استثناء مرا انتخاب کردند. تیمسار ملک فرمانده تیپ مخالفت کرد و گفت فردوسی بهترین فرمانده گروهان من است، اگر برود گروهانش می‌خواهد. از طرف دیگر تیمسار معتمدی فرمانده لشکر گفت وقتی همه انتخاب کرده‌اند، من نمی‌توانم جواب منفی بدهم. دیدم ممکن است بین فرمانده لشکر و فرمانده تیپ اختلاف و برخوردی به وجود آید، گفتم من هم شغل سرپرستی سوپرمارکت را می‌پذیرم، هم فرماندهی گروهان را. هر دو مسئولیت را تا سال ۵۷ بر عهده داشتم تا اینکه ۱۷ شهریور فرا رسید.



## دوران انقلاب

صبح روز ۱۷ شهریور آماده باش «بیر» دادند. در ارتش چند نوع آماده باش وجود داشت و به عناوینی مثل کبوتر، شیر، بیر، پلنگ و... نامیده می شد. مفهوم آماده باش «بیر» این بود که شما در هر جا و هر شرایطی هستی فوراً خودت را به پادگان معرفی کن.

وقتی آماده باش دادند در منزل بودم. بلافاصله لباس پوشیده و به پادگان رفتم. فرمانده گردان فرماندهان گروهان ها را خواست و دستور حکومت نظامی را ابلاغ کرد. گفت واحدها باید تا ساعت پنج بعد از ظهر آماده استقرار در شهر قزوین باشند.

پرسنل گروهانم را جمع کردم. گفتم: «آقایان! طبق دستور ممکن است تعدادی از نفرات بیرون بروند. یک نکته ای را به همه تان می گویم. فکر نکنید این تفنگی که به دست شما داده اند برای کشتن مردم است. این تفنگ برای حفظ مملکت در برابر اجنبی است. اگر تحت شرایط مجبور به تیراندازی شدید، سر لوله تفنگ را همیشه بالا نگه دارید. وقتی می خواهید ماشه را بکشید یک ضربه از بالا به پایین قنداق تفنگ بزنید. در این صورت مطمئناً



گلوله به سمت بالا شلیک می‌شود. این آخرین مرحله تیراندازی شماست.»  
ارتباطم با بازاری‌ها در حکومت نظامی خیلی به درد خورد. وقتی یکی از آنها را می‌گرفتند به من خبر می‌دادند. می‌رفتم سراغ تیمسار معتمدی که فلان کس را گرفته‌اند و ایشان فلان جنس سوپر ما را می‌دهد، آدم خوبی هم هست. می‌گفت برو به سرهنگ رئوفیان بگو آزادش کند.

رئوفیان رئیس ستاد حکومت نظامی بود. به او می‌گفتم تیمسار معتمدی گفته فلانی آزاد بشود. نیاز به نوشته نداشت، حرفم را می‌پذیرفت.

یک ماه گذشت. برخوردها در حکومت نظامی زیاد می‌شد. از واحدها یک دسته فرستاده بودند قم. یکی از سربازان به نام «عباس وزوزا» با یک کلت فرار کرد. بهانه خوبی بود. این خبر را به تیمسار معتمدی گزارش کردم و در آن نوشتم با توجه به سنگین شدن مسئولیت گروهان، من دیگر نمی‌توانم هر دو شغل را اداره کنم. یا سرپرستی سوپرمارکت یا فرماندهی گروهان. از سفیدی نمک تا سیاهی ذغال، هر چیزی که فکرش را بکنید برای فروشگاه تدارک می‌کردم. می‌دانستم تیمسار معتمدی مرا از فروشگاه کنار نمی‌گذارد. چون نمی‌خواست سر و صدای افسر و درجه‌دار دربیاید. همین‌طور هم شد. دستور داد فردوسی فقط سرپرست فروشگاه باشد.

من همچنان ارتباطم با روحانیون و بازاری‌ها برقرار بود.

در همان روزها با برنامه‌ای که به احتمال زیاد کار ساواک بود، تعدادی از نظامی‌ها با چوب و چماق و تانک توی شهر راه افتادند. وقتی می‌خواستند از پادگان خارج شوند، دو نفر مقابل آنها ایستادند. یکی تیمسار معتمدی و دیگری من. دم در پادگان هر دو جلوی تانک‌ها خوابیدیم. دست و پای ما را عین گوسفند گرفتند و روی زمین کشاندند. آنها به احتمال زیاد از طرف ساواک تحریک شده بودند.

□

انقلاب که پیروز شد، در ستاد لشکر جمع شدیم و تصمیم گرفتیم پادگان را حفظ کنیم. آقای ابوترابی<sup>۱</sup> همراه چند نفر از بزرگان شهر داخل ستاد بودند. مسئولیت در ورودی پادگان با من بود. به نگهبان‌ها گفتم فقط پرسنل نظامی، آن هم بدون تجهیزات حق ورود و خروج دارند. عده‌ای تصمیم داشتند حمله کنند که جلوی آنها را گرفتیم. عده دیگری هم با پرچم و پلاکارد آمدند و می‌خواستند آن را روی در ورودی نصب کنند. به آنها گفتم من نوشته شما را به ستاد لشکر می‌فرستم، اگر موافقت کردند آن را نصب می‌کنم. سربازی را صدا کردم و پارچه را به دستش دادم تا نزد آقای ابوترابی ببرد. سرباز رفت و بعد از مدتی برگشت و گفت: «می‌گویند این نوشته مورد تأیید نیست!»

پلاکارد را به دستشان دادم و گفتم: «بفرمایید از راهی که آمده‌اید برگردید!» از طرف دیگر، کلیدهای اسلحه‌دارها را گرفتم. چون اوضاع ناجور بود و احتمال هر برخوردی می‌رفت. به لطف خدا پادگان حفظ شد.

تعدادی از افسران و درجه‌داران و سربازان در زندان بودند. خیلی از آنها بی‌گناه بودند. یک روز حاج آقا ابوترابی در صبح‌گاه گفت: «اگر این‌ها شاکی خصوصی نداشته باشند، دادگاهی نمی‌شوند.» گفتم: «حاج آقا شاکی خصوصی آنها را به ما معرفی کنید؛ ما یا پوتین می‌اندازیم گردنمان یا نان می‌گیریم دستمان یا شمشیر می‌بندیم کمرمان. پوتین می‌اندازیم التماس می‌کنیم که این‌ها زن و بچه دارند، یا نان و نمک می‌خوریم و می‌گوییم به این نان و نمک که خوردیم از آنها بگذرید و اگر خدای ناکرده مرتکب خطایی شده‌اند مجازاتشان می‌کنیم.» یکی از افتخاراتم این است که با این حرکت اکثر نظامی‌های زندانی، از درجه‌دار و افسر و سرباز که فقط طبق دستور در حکومت نظامی شرکت کرده ولی به کسی آزاری

---

۱- حجت‌الاسلام والمسلمین ابوترابی نماینده فعلی (دوره هفتم) مجلس شورای اسلامی

نرسانده و خونی نریخته بودند، آزاد شدند که با شروع جنگ حقانیت کار من ثابت شد. البته اول انقلاب بعضی حرکت‌ها اجتناب‌ناپذیر بود و اگر نبود چه بسا انقلاب مثل انقلاب‌های دیگر شکست می‌خورد. در این میان قضاوت‌های ناحق هم صورت گرفت که بیشتر خود نظامی‌ها مقصر بودند و بعضی اغراض شخصی در آن دخیل بود.

مدتی که گذشت باب استعفا را باز کردند. تعدادی از نظامی‌ها خودشان استعفا دادند و رفتند و تعدادی رنگ عوض کردند. آنهایی هم که اعتقادات انقلابی و اسلامی داشتند روی اعتقاداتشان محکم‌تر شدند. کسانی بودند مثل ستوان نصرتی که رفته بود و جنگ که شروع شد برگشت و شهید هم شد.<sup>۱</sup> سرهنگ باوندپور زمانی که جنگ شروع شد، به عنوان مظنون شرکت در کودتا توی زندان بود. در صورتی که اصلاً ارتباطی با کودتا نداشت. وقتی می‌خواستند حکم آزادی او را بدهند، دادستان می‌گوید: «الان از ما چه می‌خواهی؟» می‌گوید: «تقاضای بازنشستگی دارم.» دادستان می‌گوید: «اگر جنگ شروع شده باشد و عراق حمله کرده باشد، چه کار می‌کنی؟» می‌گوید: «از همین جا لباس می‌پوشم و به جبهه می‌روم.»

می‌خواهم بگویم نظامیان ما به خاطر شاه و زن شاه لباس نظامی به تن نکرده بودند. نظامی واقعی به خاطر وطن و حفظ ناموس مملکت این شغل را انتخاب کرده بود و جنگ بهترین امتحان و محک برای اثبات اعتقادات ارتش‌یانی بود که بی‌ریا و مردانه جلوی دشمن ایستادند.

---

۱- سروان شهید محمود نصرتی. تاریخ شهادت ۵۹/۱۰/۱۶ غرب سوسنگرد. درباره چگونگی شهادت ایشان خواهید خواند.

## طبل جنگ

خبر در پادگان پخش شد. ساعت ۱۱:۳۰ صبح ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ عراق هجوم سراسری خود را آغاز کرده بود. بلافاصله خودم را به ستاد لشکر رساندم. فرمانده لشکر تیمسار لطفی<sup>۱</sup> به رئیس ستاد لشکر گفت: «فوراً بگویید افسران و فرماندهان جمع بشوند!» همه به اتاق جنگ آمدند. معاون لشکر تیمسار محمداقبر خوشنویسان<sup>۲</sup>، فرمانده تیپ یک زرهی سرهنگ جمشیدی<sup>۳</sup>، معاونش سرهنگ رادفر<sup>۴</sup>، فرمانده توپخانه

---

۱- «امیر سرتیپ زرهی ستاد لطفی» بعدها فرماندهی قرارگاه قدس را برعهده داشت و هم اکنون بازنشسته‌اند. ایشان افسری مجرب بود و دوره عالی را در آمریکا گذرانده است. در ادامه این خاطرات با ایشان بیشتر آشنا می‌شوید.

۲- ایشان بعداً فرمانده لشکر ۱۶ و مدتها معاون نیروی انسانی ستاد کل نیروهای مسلح بودند. تیمسار خوشنویسان در سال ۱۳۸۰ به رحمت ایزدی پیوستند.

۳- «سرتیپ ۲ زرهی ستاد جمشیدی» در بسیاری از وقایع این خاطرات حضور دارند. ایشان بعدها فرمانده لشکر ۱۶ و آخرین سمتش معاون هماهنگ کننده نجا بود و اینک دوران بازنشستگی را می‌گذرانند.

۴- سرتیپ ۲ زرهی ستاد - ایشان بعدها فرمانده لشکر ۱۶، سپس معاون لشکر ۸۸ و بعد از آن ادامه در صفحه بعد

لشکر سرهنگ هوشیار، فرمانده پشتیبانی و رؤسای ارکان لشکر و فرماندهان گردان‌های پیاده، زرهی، توپخانه، مهندسی، مخابرات، بهداری و تعمیر و نگهداری حضور داشتند. تیپ ۲ لشکر در زنجان و تیپ ۳ در همدان بودند. فرماندهی گردان ۲۲۰ تانک تیپ یکم نیز از مدتی پس از پیروزی انقلاب به عهده من بود!

جلسه با تلاوت قرآن شروع شد. فرمانده لشکر جزئیاتی از حمله عراق را توضیح داد. مطالبی در وظایف شرعی و میهنی پرسنل ارتش عنوان کرد و خواستار آمادگی رزمی واحدها شد. بعد از آن رؤسای رکن دو، یک، چهار و سه<sup>۲</sup> امکانات و اطلاعات خود را بیان کردند. در جلسه گفته شد که تعدادی از افسران مثل سرهنگ باوندپور و سرهنگ فرزانه در زندان هستند و به آنها نیاز داریم. همان‌جا نامه‌ای نوشته شد و با تیمسار فلاحی رئیس ستاد مشترک ارتش<sup>۳</sup> مکاتبه شد. ایشان هم به خاطر این موضوع بلافاصله خدمت حضرت امام(ره) رسیدند. ۲۴ ساعت طول نکشید که پیام حضرت امام خمینی(ره)

---

فرمانده لشکر ۸۱ و نهایتاً به وزارت دفاع رفتند.

۱- ایشان چند ماه با درجه سروانی فرمانده یک گردان بودند و در تاریخ ۵ مهرماه ۱۳۵۹ درجه سرگردی گرفتند.

۲- وظایف این ارکان به اختصار چنین است:

رکن یک - وظایف ستادی از قبیل امور پرسنلی، شهدا و امور اداری

رکن دو - وظیفه شناسایی دشمن را به عهده دارد. اعم از شناخت زمین و استعداد دشمن، شنود و امثالهم

رکن سه - آموزش و هدایت عملیات نیروی خودی

رکن چهار - امور لجستیکی و پشتیبانی

۳- «سرلشکر شهید ولی‌الله فلاحی» هفتم مهرماه ۱۳۶۰ به همراه سرلشکر شهید نامجو (وزیر دفاع) سرلشکر شهید فکوری (فرمانده نیروی هوایی) و شهید کلاهدوز قائم مقام سپاه پاسداران در سانحه هواپیما به شهادت رسیدند.

اعلام شد که بسیار سرنوشت‌ساز بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

مطالب زیر ابلاغ می‌گردد:

- ۱- باید اطاعت از شورای فرماندهی بدون کوچک‌ترین تخلف انجام بگیرد و متخلفین با سرعت و قاطعیت باید تعیین مجازات شوند.
- ۲- باید اشخاص و مقامات غیرمسئول از دخالت در امر فرماندهی خودداری کنند و فرماندهی کل قوا به نمایندگی اینجانب<sup>۱</sup> و شورای فرماندهی، مسئول امور جنگی هستند.
- ۳- در شرایط فعلی، اقدام دادگاه‌های ارتش در اموری که شورای فرماندهی صلاح نمی‌دانند بدون اطلاع اینجانب ممنوع اعلام می‌گردد.
- ۴- رادیو و تلویزیون موظفند اخباری را نقل کنند که صددرصد صحت آن ثابت می‌باشد و برای عدم اضطراب و تشویش اذهان، اخبار را از غیرمنابع موثق نقل نمایند.
- ۵ - نیروهای انتظامی موظف هستند کسانی را که دست به شایعه‌سازی می‌زنند از هر قشر و گروهی که باشد فوراً دستگیر و به دادگاه‌های انقلاب تسلیم و دادگاه‌های مذکور، آن را در حد ضدانقلابیون مجازات نمایند. مردم مبارز ایران موظف هستند شایعه‌سازان را به دادگاه‌های انقلاب معرفی و با نیروهای انتظامی همکاری نمایند.
- ۶- روزنامه‌ها در وضع فعلی موظفند از نشر مقالات و اخباری که قوای مسلح را تضعیف می‌نماید، جداً خودداری نمایند که امروز تضعیف این قوا، عقلاً و شرعاً حرام و کمک به ضدانقلاب است، من کراراً از نیروهای مسلح

---

۱- ابوالحسن بنی‌صدر به نمایندگی از سوی امام خمینی (ره) فرمانده کل قوا بود.

عزیز پشتیبانی نموده‌ام و امروز که آنان در جبهه جنگ با صدام کافر هستند تشکر می‌کنم و از زحمات آنان قدردانی می‌نمایم و از خداوند متعال توفیق و پیروزی برای آنان طلب می‌نمایم.

۷- اکیداً همه قشرهای ملت و ارگان‌های دولتی موظف شرعی هستند که دست از مخالفت‌های جزئی که دارند، بردارند و با مخالفت خود کمک به دشمنان اسلام ننمایند. والسلام<sup>۱</sup>

روح الله الموسوی الخمینی»

این پیام به پرسنل نظامی روحیه عجیبی داد. می‌بایست واحدهایمان را آماده مأموریت می‌کردیم. بلافاصله نفرات گردان را جمع کردم. همه پرسنل بودند. راننده‌ها و خدمه تانک، درجه‌دارها و افسران، معاون گردان سروان معافی<sup>۲</sup> بود. فرمانده گروهان یکم ستوان فلکی<sup>۳</sup>، گروهان دو ستوان میرزایی<sup>۴</sup>، گروهان سه ستوان آرش مهر<sup>۵</sup>، فرمانده گروهان ارکان ستوان قاسمی<sup>۶</sup> بود. رئیس رکن چهار سروان طالقانی، افسر موتوری ستوان صادق‌پور، افسر مخابرات سروان منشی‌باشی. ستوان کی‌خواه و ستوان مظاهری هم از افسران دسته بودند. به آنها گفتم: «کشورمان مورد تجاوز قرار گرفته و ما به عنوان نظامی این مملکت نمی‌توانیم آرام بگیریم، تا زمانی که دشمن را به سزایش برسانیم.»

---

۱- ۵۹/۷/۱ - ۱۳ ذی القعدة ۱۴۰۰ - تهران - جماران - جلد ۱۳ صحیفه امام صفحات ۲۲۸ و ۲۲۹  
۲- سرهنگ شهید محمد معافی، تاریخ شهادت ۶۰/۶/۳، چگونگی شهادت ایشان خواهد آمد.  
۳- ایشان بعد از جنگ به ستاد مشترک ارتش رفته و با درجه سرهنگی بازنشسته شد.  
۴- سرگرد شهید فریبرز میرزایی، واقعه شهادت ایشان خواهد آمد.  
۵- سرگرد شهید آرش مهر، ایشان سال ۶۳ فرمانده گردان ۲۲۰ شد و در منطقه فکه به شهادت رسید.  
۶- سرگرد شهید قاسمی - چگونگی شهادت ایشان خواهد آمد.

گفتم: «هر کس کار دارد برود اما من از این لحظه به خانه نمی‌روم و قدم از پادگان بیرون نمی‌گذارم، مگر آنکه تمام خودروها و تانک‌های گردان حاضر به کار شود و برای حضور در جبهه آمادگی رزمی صددرصد داشته باشم.» صحبت که به اینجا رسید همه بچه‌های گردان تکبیر گفتند. معنی تکبیر این بود که آنها هم خواهند ماند و پادگان را ترک نخواهند کرد.

واحد نیاز به نوسازی داشت؛ هم از نظر تجهیزات، هم پرسنل. اول انقلاب با نیت کمک به پرسنل کار اشتباهی انجام شد. آمدند بین دو لشکر زرهی ۹۲ اهواز و ۱۶ قزوین تعدادی از نفرات را جابجا کردند. آن که اهل رشت بود و در اهواز خدمت می‌کرد آوردند قزوین و آن که اهل شهرهای جنوب بود فرستادند اهواز. آنها اغلب راننده یا خدمه تانک بودند. اما آنکه در اهواز بود خدمه یا راننده تانک ۶۰ - M آمریکایی بود؛ در حالی که تانک‌های ما در قزوین چيفتن بودند. سیستم این دو تانک با هم تفاوت دارد و لذا آمادگی رزمی لشکر از لحاظ پرسنل پایین آمد و احتیاج به آموزش داشت. می‌شود گفت گردان در آن روز فقط ۴۰ درصد آماده بود. این عدد ظرف یک هفته به صد رسید.

در این یک هفته لحظه به لحظه آمادگی بیشتر می‌شد. هیچ کس بی‌کار نبود. آن که آموزش ندیده بود از آن که بلد بود یاد می‌گرفت. گردان ما ۵۳ تانک داشت. از این تعداد فقط ۱۳ تانک آماده به کار بود. به قسمت تعمیر و نگهداری مجوز داده بودم قطعات دو تانک از ۵۳ تانک را باز کنند و بقیه تانک‌ها را آماده کنند. در این یک هفته ۵۱ تانک کاملاً آماده شد و من آمادگی صددرصد گردانم را برای دریافت مأموریت اعلام کردم.

ششم مهرماه رسانه‌های گروهی اعلام کردند افراد منتقزی خدمت وظیفه سال ۱۳۵۶ خودشان را به یگان‌ها معرفی کنند. با انتشار اطلاعیه، پادگان پر



از نیروهای خدمت کرده منقضی سال ۵۶ شد. دویست نفر از آنها را به گردان ۲۲۰ تانک معرفی کردند. طبق برنامه ریزی و سازمانی که در یگان داده شده بود قرار بر این بود از این تعداد ۱۴۰ نفر به جبهه اعزام شوند و مابقی در پادگان آماده باشند تا در صورت نیاز به جبهه اعزام گردند. جماعت که این موضوع را فهمیدند غوغایی به پا شد. عده‌ای گریه می‌کردند. عده‌ای هم با صدای بلند اعتراض می‌کردند. چند نفر جلو آمدند و به نمایندگی از همه گفتند چنانچه ما را به جبهه نبرید، از پادگان فرار می‌کنیم و خودمان را به منطقه می‌رسانیم. نمی‌دانستم چه بگویم. بغض راه گلویم را بسته بود. رفتم سراغ فرمانده تیپ. او هم با دیدن چنین روحیه‌ای مبهوت شده بود.

گفت: «تصمیم با خودت، هر کاری بکنی تأیید می‌کنم!»

برگشتم گردان. از همه تشکر کردم. گفتم: «بچه‌ها ما همگی با هم به جبهه خواهیم رفت. به وجود تک‌تک شما افتخار می‌کنم. اطمینان دارم با احساس و روحیه‌ای که امروز در شما دیدم ان‌شاءالله در کنار دیگر رزمندگان، دشمن متجاوز را از خاک کشورمان بیرون خواهیم ریخت.»

روز دهم مهر شهید تیمسار فلاحی با ابوالحسن بنی‌صدر جانشین فرمانده کل قوا سر زده به پادگان آمدند. گردان ۲۲۰ تانک اولین واحد آماده لشکر بود. رئیس ستاد لشکر سریعاً به گردان ما ابلاغ کرد جهت راهپیمایی آماده شویم. در کمتر از یک ساعت گردان آماده حرکت شد.

تانک‌ها را با نفرات به خط کردم. آمدیم بیرون و با عبور از مقابل جانشین فرمانده کل قوا در مسیر دور پادگان حرکت کردیم. تیمسار فلاحی با توجه به وضعیت آن موقع ارتش اصلاً انتظار این آمادگی را نداشت. بسیار راضی و خوشحال بود. تشکر کرد و همان‌جا دستور حرکت به جبهه توسط ایشان ابلاغ شد.

## در ایستگاه راه آهن

یازدهم مهر، گروه پیشرو به فرماندهی معاون گردان سروان معافی و ستوان یکم قاسمی با قطار عازم دزفول شدند. وقتی واحد تانک می‌خواهد حرکت کند اول یک تعداد ده تا بیست نفره را به عنوان پیشرو می‌فرستند. آنها می‌روند راهها و محل تجمع را شناسایی می‌کنند. محل آب و آمادگاه‌ها را مشخص می‌کنند و بعد به ایستگاه راه آهن می‌روند و تانک‌ها را هدایت می‌کنند. معافی و قاسمی هر دو سال‌ها در خوزستان خدمت کرده و با منطقه آشنا بودند. تانک‌های گردان را در سه سریال به منطقه بردیم. در سریال اول، خودم با ۲۳ تانک حرکت کردم.

عصر پانزدهم مهرماه ایستگاه راه آهن قزوین شاهد یک روز استثنایی و به یاد ماندنی بود. همه آمده بودند؛ جای سوزن انداختن نبود. تانک‌ها از صبح روی واگن‌ها بارگیری شده بودند. صدای تکبیر و صلوات و شعارهای مردم یک لحظه قطع نمی‌شد. می‌گفتند: «ارتشی تو نور چشم مایی، رزمنده ارتشی خدا نگهدار تو!»

هر چه به ساعت شش - زمان حرکت - نزدیک می‌شدیم ازدحام و

هیجان مردم بیشتر می‌شد. از پرسنل خواستم سوار قطار بشوند تا تأخیر نداشته باشیم. وقتی خیالم از نفرات راحت شد به سمت خانواده‌ام رفتم تا با آنها خداحافظی کنم. چند لحظه بیشتر طول نکشید. به سرعت به سمت قطار برگشتم. همین که از پله‌ها بالا رفتم، خواهرم صدایم کرد و ساک نوزاد را نشانم داد. بهاره! خدای من! آنقدر در فکر و هیجان و جمع و جور کردن بچه‌های گردان بودم که او را فراموش کردم. ساک بهاره را دست به دست پای پله‌های قطار آوردند. دختر بیست روزه‌ام را بوسیدم. دیدن این صحنه مردم را به شدت منقلب کرد. عده‌ای تکبیر می‌گفتند و شعار می‌دادند. عده‌ای گریه می‌کردند. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. صورت‌ها را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. همه پشت پرده‌ای شفاف موج می‌خوردند. مراقب بودم پلک‌هایم روی هم نرود و اشکم سرازیر نشود. نمی‌خواستم مردمی که برای بدرقه رزمندگان ارتشی آمده بودند اشک مرا ببینند.

قطار سوتی کشید و از محاصره مردم و غوغایی که به راه انداخته بودند، خارج شد. به اولین ایستگاه که رسیدیم وقت نماز مغرب بود. ایستادیم به نماز. بچه‌ها روحیه عجیبی داشتند. برای آنها صحبت کردم. گفتم: «این اتحاد و این بدرقه را دیدید! مطمئن باشید با دعای مردم که پشت سرمان است ما پیروزیم. چون حرکت ما الهی است و برای احقاق حق و خارج کردن اشغالگر به جنگ می‌رویم.

صبح روز بعد به ایستگاه دو کوهه رسیدیم. سروان معافی و ستوان قاسمی به استقبال آمده بودند. آنها منطقه را پایین سد دز مابین دزفول و سد دز برای محل تجمع انتخاب کرده بودند و ستون را به آنجا هدایت کردند. در دوره‌های زرهی و در درس‌ها و تمرین‌ها می‌دانستیم که تانک‌ها پس از رسیدن به محل پیش‌بینی شده، بایستی بلافاصله به اشکال خاص متفرق،

گل مالی و استتار شوند و برایشان سنگر کنده شود تا در برابر بمباران هوایی دشمن آسیب پذیری شان کمتر باشد. حالا ما در میدان واقعی جنگ بودیم و می باید آنچه را که خوانده بودیم و در مانورها انجام داده بودیم عملاً پیاده کنیم.

خوزستان برای من منطقه ناآشنایی بود. تمام مدت خدمتم از سال ۴۷ تا ۵۹ در منطقه غرب و پادگان قزوین گذشته بود. از لحظه ورود به منطقه تمام اوقاتم به شناسایی محیط می گذشت. تجربه معافی و قاسمی هم خیلی کمک کرد.

دشمن که پی به حضور ما برده بود، روز ۱۸ مهر به مواضع تانک‌های گروهان سوم چند گلوله مستقیم پرتاب کرد. ما هم پاسخ خوبی به آنها دادیم. تا اینکه آتش دشمن خاموش شد. تانک‌های ما برای اولین بار شلیک به سمت دشمن را تجربه کردند و البته ما هم مزه انفجار گلوله‌های دشمن را چشیدیم. بر اثر آتش آنها فقط یک نفر از ما زخمی شد. ترکش به پایش خورده بود، اما خوشبختانه جراحتش زیاد نبود.

معلوم شد درس‌مان را خوب پس داده بودیم و اصل پراکندگی تانک‌هایمان به درستی رعایت شده بود. به همراه فرمانده گروهان سوم سروان آرش مهر بلافاصله به بازدید مواضع تانک پرداختیم تا اصول ایمنی و مواضع را یکبار دیگر کنترل کنیم.

صبح روز بعد، به اتفاق فرماندهان هر سه گروهان و رئیس رکن سوم گردان برای شناسایی از محل تجمع خارج شدیم. ابتدا سراغ تیپ ۲ دزفول رفتیم که در غرب رودخانه کرخه مستقر بود. ساعتی با افسران تیپ بودیم. این ملاقات در توجیه وضعیت منطقه کمک زیادی به ما کرد. سپس به شناسایی سمت راست تیپ دزفول پرداختیم.

در راه بازگشت به اندیمشک، درست هنگام عبور از ریل راه آهن یک گلوله تانک در فاصله چند متری جیب به زمین خورد و منفجر شد. این گلوله شاید اگر فقط چند ثانیه زودتر شلیک شده بود، چیزی از ما باقی نمی ماند. حالمان که جا آمد، خواستم هر طور شده محل تانک دشمن را پیدا کنم.

بعد از دو کیلومتر پیاده روی، تانک دشمن را دیدیم. آنها درست کنار ریل راه آهن موضع گرفته بودند. این حادثه درسی به من داد که نه از کتابها و دوره ها، بلکه از میدان جنگ آموختم: اولاً رفتن به شناسایی به صورت گروهی آن هم جمع فرماندهان اشتباه است. ثانیاً در شناسایی نباید از خودرو استفاده شود. شناسایی به صورت پیاده روی، دید بهتر و خطر کمتری دارد.

پنج روز از استقرار ما در منطقه می گذشت. بررسی زمان تبادل آتش در این مدت نشان می داد که معمولاً مبادله آتش از نزدیک غروب آتش تا ساعت چهار صبح از چهار تا ۹ صبح با حجم کمتر و از ساعت ۹ صبح تا پنج بعد از ظهر به ندرت اجرا می شود. بنابراین زمان شناسایی ها را سه ساعت قبل از طلوع آفتاب قرار دادم. عمق منطقه شناسایی اولیه را هم که بین دو تا سه کیلومتر بود، تنها و پیاده می رفتم. دو عدد نارنجک، یک بی سیم کوچک و دو عدد شکلات جیره جنگی همراه بود. بعدها موتورسیکلت را هم تجربه کردم و خیلی خوب جواب داد. کار جمع آوری اطلاعات بسیار عالی پیش می رفت. با اینکه مأموریت گردان به عنوان نیروی احتیاط بود، اما تقریباً و جب به و جب فاصله بین خودمان و دشمن مثل کف دستم بود.

به روزهای پایانی مهرماه رسیدیم، اما هوای تابستانی دست بردار نبود. گرما مصرف آب را بالا برده بود و نفرات از این لحاظ در مشکل بودند. دیدم اینجا تدارکات کلاسیک کاری از پیش نمی برد. سراغ سروان

منشی‌باشی رفتم. او از نظر شغلی افسر مخابرات گردان بود. گفتم: «منشی‌باشی! این کار فقط از تو بر می‌آید. ما از تو آب و یخ می‌خواهیم.» سروان منشی‌باشی فردی خوش‌بیان، خوش‌برخورد و روابط عمومی‌اش فوق‌العاده قوی بود. دو روز نگذشته دیدیم با دو کامیون تانکر ۴۵۰۰ لیتری پر آب و دو وانت شورت آمریکایی آمد، که روی هر کدام یک بلندگوی بزرگ با آمپلی‌فایر نصب شده بود. بعداً فهمیدیم با مسئولین سازمان آب دزفول رفاقت شش دانگ برقرار کرده است!

پنج‌ماه قرارگاه تیپ یک لشکر در نزدیکی ما مستقر شد. فرمانده تیپ سرهنگ جمشیدی چندین سال استاد تاکتیک دانشگاه جنگ بود و در جنگ ویتنام مدتی را به عنوان افسر سازمان ملل گذرانده بود. ما ساعت‌ها با هم به تبادل نظر می‌پرداختیم. من از شناسایی‌ها و تجربه بیست روزه خودم می‌گفتم. سرهنگ از دانسته‌هایی که در این مدت کوتاه به دست آورده بودم تعجب کرده و آن را بسیار مهم می‌دانست. من هم تجربه‌های ایشان را می‌شنیدم که برایم بسیار ارزنده بود.

سرهنگ جمشیدی از من خواست به اتفاق هم به شناسایی برویم. ما باهم در مسیرهای مختلف، از بین آب‌روهای خشک منطقه و بین تپه‌ها ساعت‌ها به شناسایی می‌رفتیم. در بین راه درباره‌ی روش ضربه‌زدن به دشمن گفتگو می‌کردیم.

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۳۸

## به دنبال بولدوزر

کوچ دیگری در راه بود. هفتم آذرماه ۱۳۵۹ به گردان ۲۲۰ تانک مأموریت داده شد از منطقه تجمع به شرق اهواز سمت آتشگاه تغییر مکان دهد.

تانک‌ها را در محل متفرق کردیم، اما پراکندگی به تنهایی کافی نبود. زمین آتشگاه کاملاً باز بود و تانک‌ها بدون سنگر در برابر بمباران هوایی آسیب‌پذیر بودند. ما حتماً نیاز به یک بولدوزر داشتیم. مراجعه به ستاد لشکر ۹۲ نتیجه‌ای نداد. گفتم شاید از طرف استانداری فرجی شود. در استانداری به هر اتفاقی که وارد می‌شدم و برای هر کسی که پشت میز بود، از اهمیت و ضرورت بولدوزر می‌گفتم و اینکه الان تانک‌هایم بی‌پناه و بی‌سنگر منتظریم هستند. فایده‌ای نداشت. واقعاً بولدوزر نداشتند. آن طور که من التماس می‌کردم دل سنگ آب می‌شد. مراجعه به ادارات دیگر هم ثمری نداشت.

شب به ستاد لشکر ۹۲ برگشتم. داخل سالن ستاد تیمسار فلاحی را دیدم که چند افسر دورش بودند و داشت برای آنها صحبت می‌کرد. فرشته نجات را یافته بودم. بی‌درنگ به طرفش رفتم. وسط صحبتش احترامی ادا کردم و



بدون توجه به اطرافیان و درجه و مقام، قصه و غصه بولدوزر را با لحن درددل و گلایه آمیز بازگو کردم. شهید فلاحی که مرا از رژه پادگان قزوین شناخته بود از من به خاطر اینکه این قدر به فکر یگان و تانک‌هایم هستم تشکر کرد. بعد، مثل پدری که بخواهد وصیت کند با طنین آرام و مهربان گفت:

«ما امروز برای رضایت خداوند می‌جنگیم. ما باید به گونه‌ای رفتار کنیم که سرگردهای سی سال دیگر به عمل امروز ما افتخار کنند و این لباس را با شرافت و غرور به تن کنند.»  
دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

«برو خدا به همراهت، من هم سعی می‌کنم بولدوزری برایت پیدا کنم!»  
از ایشان خداحافظی کرده به یگان برگشتم. سینه‌ام سبک شده بود.  
یک روز گذشت و از بولدوزر خبری نشد. روی رفتن به ستاد را نداشتم. توکل به خدا کردم و جاده خرمشهر را در پیش گرفتم. تابلو کارخانه «کاترپیلار» نور امیدی در دلم روشن کرد. کارخانه به شدت بمباران و تخریب شده بود. چند نفر در محوطه بودند. سراغشان رفتم و خودم را معرفی کردم. گفتم: «من یک بولدوزر نیاز دارم.» گفتند فقط یک بولدوزر D۶ مانده که آن هم خراب است. گفتم: «الان پنجاه تانک با نفراتش در معرض خطرند. اگر بولدوزر نبرم، معلوم نیست در بمباران هوایی، بدون سنگر چه بر سرشان می‌آید.» وقتی سوز و گداز مرا دیدند، آستین‌ها را بالا زدند. قطعه جور کردند و بالاخره بولدوزر آماده شد. یکی از آنها پشت فرمان نشست، من هم بغل دستش. و بولدوزر را روی شنی تا محل تجمع گردان راند. بلافاصله مشغول کندن سنگر برای نفرات و تانک‌ها شدیم.  
در همین موقع خیر آوردند عراق تک گسترده‌ای در منطقه سوسنگرد

داشته است. غرب سوسنگرد را تصرف کرده و در شمال و جنوب رودخانه نیسان مواضع خود را محکم کرده است. از قرار معلوم عراق پس از اشغال خرمشهر و بخشی از خاک خوزستان با توجه به مقاومت شدید مردم و نیروها در نوار مرزی از خواب نابودی انقلاب ایران و جدا کردن استان خوزستان بیرون آمده و با تحکیم و تثبیت مواضع اشغالی به حربه سیاسی رو آورد. در جبهه‌ها حالت سکون به وجود آمد و فقط آتش توپخانه رد و بدل می‌شد.

پانزدهم آذرماه به گردان ابلاغ شد در غرب اهواز در منطقه فولی آباد مستقر شویم و ما هم بی‌درنگ واحد را از شرق اهواز به سمت محل مأموریت جدید حرکت دادیم.

در کشور و رسانه‌های گروهی صحبت از ترفند سیاسی عراق با همدستی آمریکا و دیگر ابرقدرت‌ها بود. حضرت امام(ره) و شخصیت‌ها در سخنرانی‌ها تأکید کرده بودند که این یک توطئه استعماری است و مذاکره با دشمنی که خاک ما را در اشغال دارد، محال است.

روزها می‌گذشت و بچه‌ها برای جنگیدن با متجاوزین بی‌تابی می‌کردند و ما می‌بایست این روحیه را حفظ می‌کردیم. هفدهم آذرماه ساعت سه بعدازظهر مرحوم حاج آقا ابوترابی نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی به همراه چهار نفر به گردان آمدند. نماز جماعت بسیار باصفایی با حضور ایشان برقرار شد. ناهار را با بچه‌های گردان صرف کردند. هر چه اصرار کردیم نماندند. گفتند می‌خواهیم به واحدهای دیگر سر بزنیم. فردای آن روز خبر اسارت ایشان و همراهانشان بچه‌ها را به شدت غصه‌دار کرد. روزهایی که جبهه از فعالیت افتاده بود، فرصتی به ما داد که به آموزش لازم به پرسنل کادر و بخصوص افراد وظیفه منقضی خدمت سال ۵۶

بپردازیم و تجربیات دو ماه گذشته را به کار بگیریم.

در بازدید از تانک‌های سوخته لشکر ۹۲ متوجه شدم اکثر تانک‌ها در قسمت برجک مورد اصابت موشک زمین به زمین و یا تیر مستقیم قرار گرفته‌اند. فکری به خاطرم رسید. گفتم میله‌های آهن قوی به طول ۶۰ سانتی‌متر آوردند. آنها را جلوی برجک جوش دادیم و بین میله‌ها و برجک، گونی‌های شن قرار دادیم. این گونی‌ها برای برجک حکم سپر داشت و تانک‌ها در مقابل گلوله و موشک آسیب کمتری می‌دیدند. این ابتکار بعدها کارایی خود را ثابت کرد و ناگفته نماند پیدا کردن جوشکار هم برای خود ماجرابی داشت که کمتر از پیدا کردن بولدوزر نبود.

کار جوشکاری که تمام شد، یاد خانواده و غصه‌دوری از بچه‌ها به ذهنم هجوم آورد. نزدیک چهار ماه بود از خانه بی‌خبر بودم. نه فقط من، همه بچه‌های گردانم از خانه و زندگی جدا افتاده بودند. همه نیاز داشتیم با خانواده‌هایمان تماس بگیریم. به سروان منشی‌باشی گفتم: «می‌شود یک خط تلفن برای گردان تهیه کرد؟» بلافاصله رفت دنبالش و یک خط از شهر گرفت و چندین کیلومتر سیم کشید و به محل تجمع گردان آورد. گفتم: «همه به نوبت با خانواده‌هایشان صحبت کنند.»

وقتی از قزوین حرکت می‌کردیم، قرار شد همسرم بچه‌ها را بردارد و به کرج بروند، تا نزدیک اقوامشان باشد. ایشان به خاطر نوزاد، مرخصی استعلاجی از آموزش و پرورش داشت. دختر بزرگم مهشید، سال دوم و مهشاد، سال اول دبستان می‌رفتند. بهارهم حالا چهار ماهه بود.

وقتی گوشی را گرفت، حال و هوایم بهم ریخت. باورم نمی‌شد چهار ماه او را بی‌خبر رها کرده‌ام. من که حاضر نبودم حتی یک روز او را تنها بگذارم. علاقه ما به یکدیگر زبانزد فامیل است.

گفت: «محمود، خیلی نگرانم، از دلشوره آب شده‌ام!»  
گفتم: «توکل به خدا کنیم. به جز خواست او برگی روی زمین نمی‌افتد.  
مگر غیر این است؟»  
گفت: «نه، ولی با دلتنگی‌های بچه‌ها چه کنم که دائماً تو را می‌خواهند و  
بهانه می‌گیرند.»  
گفتم: «باید قبول کنیم من این راه را انتخاب کرده‌ام. درس جنگیدن  
خوانده‌ام، برای چنین روزی!»  
گفت: «این جنگ تا کی ادامه دارد؟»  
گفتم: «نمی‌دانم. اما زیاد طول نمی‌کشد. ان‌شاءالله به همین زودی‌ها  
خبرهای خوبی می‌شنوی، و متجاوزین به سزایشان می‌رسند. دلم می‌خواهد  
شما هم به جبهه کمک کنی و از بابت خانه و بچه‌ها به من آرامش خیال  
بدهی.»  
گفت: «من همه سعی خودم را می‌کنم.»  
با مهشید و مهشاد صحبت کردم. هر دو می‌پرسیدند کی می‌آیی؟ به آنها  
گفتم زود می‌آیم، هر وقت دشمن را بیرون کردیم!



## تغییر طرح نیروی زمینی

در ستاد تیپ حرف بود که از طرف امام به ارتش تأکید شده است جنگ فعال شده و به هر طریق و هر مقیاس به دشمن حمله شود تا مانع آسایش و آرامش دشمن در مواضع اشغالی شود. خبر صحت داشت. چنانچه در تاریخ ۵۹/۹/۲۶ فرمانی به نیروی زمینی ابلاغ گردید:

«برابر طرح ارایه شده و مصوبه شورای عالی دفاع، نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران مأموریت دارد بلادرنگ در منطقه اهواز عملیات تعرضی را هدایت و دشمن را در منطقه عمومی کرخه کور و حردان منهدم و سپس براساس طرح‌های تنظیمی خط مرز را ترمیم و بنا به دستور عملیات تعرضی را به خاک دشمن بکشانند.»

در پی این فرمان، نیروی زمینی برابر طرح عملیاتی نصر مأموریت قرارگاه مقدم نیروی زمینی را این چنین ابلاغ نمود:

«قرارگاه مقدم نزاچا با عناصری از لشکرهای ۱۶ و ۹۲ زرهی در ساعت (س) روز (ر) در منطقه اهواز آفند می‌کند، پادگان حمید را در جنوب اهواز تصرف و تأمین نماید و بنا به دستور، حمله را به سمت جنوب ادامه

می دهد.»

و بالاخره مأموریت لشکر ۱۶ زرهی هم مشخص شد:  
«لشکر ۱۶ زرهی برابر طرح قرارگاه مقدم نزاچا با دو تیپ ۱ و ۳ در ساعت (س) روز (ر) در منطقه سوسنگرد (ابوحمیظه) به سمت کرخه کور آفند می کند و حرکت تک را در جنوب اهواز به سمت پادگان حمید ادامه می دهد.»

تیپ یک لشکر ۱۶ نیز به گردان‌های ۱۸۵ پیاده مکانیزه، گردان ۲۰۱ تانک و گروه رزمی ۲۲۰ شامل گردان تانک به علاوه گروهان پیاده مکانیزه گردان ۱۷۶ مأموریت یاد شده را ابلاغ نمود.

تیپ یک جلوی ابوحمیظه مستقر بود. بعد از واگذاری مأموریت با استفاده از نقشه وضعیت منطقه مأموریت را مورد مطالعه و بررسی قرار دادم. دیدم این طور نمی شود. نیاز به شناسایی دقیق‌تری است. به همراه سروان علی مؤذنی که افسر مأمور از گردان توپخانه<sup>۱</sup> بود راهی سوسنگرد شدیم. در خط ابوحمیظه<sup>۲</sup> به دیدن سرگرد جعفر لهراسبی<sup>۳</sup> رفتیم. او فرمانده گردان تانک تیپ ۲ دزفول بود. ما رفیق و هم دانشکده‌ای بودیم. مدتی هم در کرمانشاه هم خانه بودیم. گفتم: «جعفر! می‌خواهم بروم جلو برای شناسایی.»  
گفت: «من هم می‌آیم.»

---

۱- یکی از رده‌های یگان توپخانه کمک مستقیم است. افسر مأمور از این یگان در واحد تانک یا واحد پیاده مستقر شده و آتش پشتیبانی کمک مستقیم توپخانه را به مواضع دشمنی که در خط مقدم درگیر با نیروی خودی است هدایت می‌کند.

۲- روستایی در ۵ کیلومتری جنوب شرقی سوسنگرد

۳- «امیر سرتیپ ۲ زرهی ستاد جعفر لهراسبی» بعدها فرمانده لشکر ۱۶ زرهی شد. سپس به بازرسی ستاد کل رفته و در همان سمت بازنشسته شدند.

سه نفری توی جیب نشستیم و راه افتادیم. بعد از سه کیلومتر از دور دو شبح سفید از دل زمین بیرون آمدند. جلوتر که رفتیم مشخص شد دو نفرند که لباس عربی به تن دارند. جیب را کشیدیم توی یک گودال و ایستادیم. دو سپیدپوش جلو آمدند و سلام کردند. آن دو از افراد یک طایفهٔ محلی سوسنگرد بودند. یکی شان گفت: «چرا این قدر گلوله بر روی ما می‌ریزند، اینجا فقط چند خانواده با گله گاو و گوسفند زندگی می‌کنند!» گفتم: «ممکن است گلوله‌های دشمن باشد.» گفت: «از هر دو طرف است.» به سروان مؤذنی گفتم: «مشخصات اینجا را یادداشت کن، در چنین مختصات‌های نفرات خودی هستند.» از آنها راه کرخه‌کور را پرسیدیم؛ نشانمان دادند. به سرگرد لهراسبی گفتم: «برویم؟» گفت: «برویم ببینیم چه خبر است!»

دل به دریا زدیم و به راه افتادیم. بعد از هفت کیلومتر به روستایی به نام عتابیه رسیدیم. روستا خالی بود و چند خانه ویران شده بودند. حدود چهار کیلومتر آن طرف‌تر به کرخه‌کور<sup>۱</sup> رسیدیم. از آنجا مردمی که به هویزه رفت و آمد می‌کردند به خوبی دیده می‌شد. به هویزه رفتیم و از آنجا از جادهٔ آسفالت به سوسنگرد و بالاخره پاسگاه فرماندهی ابوحمیظه. بلافاصله نتیجهٔ این شناسایی به تیپ و از تیپ به لشکر گزارش شد. فرمانده لشکر جناب سرهنگ لطفی وقتی گزارش را می‌خواند، می‌گوید این محال است. گزارش رکن ۲ می‌گوید آن منطقه پر از دشمن است. فردوسی حتماً دیوانه شده! براساس این گزارش دستور اولیهٔ مأموریت؛ یعنی آفند به کرخه‌کور جایی نداشت.

---

۱- از رودخانه‌های فصلی است که در طغیان یا سیل به هورالعظیم می‌ریزد و در زمان‌های دیگر خشک و بی‌آب است.



ساعتی نگذشت که فرمانده لشکر با بی سیم مرا احضار کرد. بی درنگ به ملاقات ایشان رفتم. در ایستگاه نظامیه اهواز بود. تیپ ۳ تازه از همدان رسیده بود و از قطار پیاده می شدند. آن چه در گزارش نوشته بودم یکبار دیگر تعریف کردم. گفتم: «می خواهم خودم این مسیر را بینم. فردا ساعت ۸ صبح اول حمیدیه باش تا به اتفاق برویم.»

صبح فردا سر ساعت، اول حمیدیه بودم. چهار تا جیب آمدند. فرمانده لشکر به همراه دو محافظ و آجودان و بی سیم چی، فرمانده تیپ و فرماندهان گردان ها تا ابوحمیظه آمدیم. آنجا نگه داشتم. گفتم: «جناب سرهنگ! من این راه را از مسیر عتابیه، کرخه کور، هویزه، سوسنگرد رفته ام. پیشنهاد می کنم این راه را برعکس برویم؛ یعنی مسیر برگشتمان را اول برویم تا راه فرار داشته باشیم. دیگر اینکه برای اطمینان دو تا جیب بیشتر نباشیم و اورکت عادی بدون درجه به تن کنیم. سرهنگ لطفی هر سه پیشنهاد را پسندید.

وقتی از سمت هویزه، کرخه کور را رد کردیم و به عتابیه رسیدیم، توی پوست خود نمی گنجید. چرا که خود به خود به هدف اول رسیده بودیم. فرمانده لشکر گزارش این شناسایی را به قرارگاه مقدم نذاجا داد و آنها موضوع را با مقامات کشوری و لشکری در میان گذاشتند. به این ترتیب طرح نیروی زمینی تغییر کرد و متعاقب آن برابر طرح عملیاتی نصر، مأموریت جدید لشکر ۱۶ زرهی به این شکل اصلاح شد:

«لشکر ۱۶ زرهی مأموریت دارد با دو تیپ، تیپ ۳ در ابوحمیظه و تیپ یک در منطقه هویزه در ساعت (س) روز (ر) تک نموده و پس از نابود کردن دشمن، الحاق کرده و سپس تک را به سمت پادگان حمید ادامه دهند.»  
سوم دی ماه ۱۳۵۹ تیپ یک لشکر براساس تغییر به وجود آمده مأموریت گروه رزمی ۲۲۰ تانک را ابلاغ کرد:

تغییر طرح نیروی زمینی ..... / ۴۹

الف: منطقه تجمع در اطراف شهر هویزه شناسایی و مختصات آن به تیپ گزارش شود.

ب: یگان را آماده نموده و پس از حضور تانک‌برها بلافاصله تانک‌ها از محل تجمع فعلی بارگیری شود.

ج: برنامه حرکت ستون به گونه‌ای تنظیم شود که در ساعت ۱۴ روز ۵۹/۱۰/۴ به سمت هویزه حرکت نمایند.

د: ارتباط با تیپ از لحظه حرکت از منطقه تجمع فعلی تا استقرار در منطقه هویزه برقرار باشد.

تانک‌برها آمدند. سه دستگاه بولدوزر D۱۲ هم برای مان آورده بودند. یاد زمانی افتادم که حسرت یک D۶ را داشتم.

۵۰ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

## در آستانهٔ حمله

حالا بچه‌ها بوی حمله به مشامشان خورده بود و به جنب‌وجوش افتاده بودند. تانک‌ها را بارگیری کردیم و به راه افتادیم. مردم در تمام مسیر ایستاده بودند به تماشا و برای ما دست تکان می‌دادند. در هویزه مردم از دیدن ما خیلی ذوق کردند. از هویزه خارج شدیم. حدود سه کیلومتر به طرف کرخه‌کور؛ جایی که برای استقرار گردان در نظر گرفته شده بود، سریع سنگرها و خاکریزها را آماده کردیم. نفرات تأمین گردان<sup>۱</sup> سر پست‌های خود رفتند.

پنجم دی ماه ۱۳۵۹ حدود پانزده نفر از برادران سپاه به یگان آمدند که از پاسداران محلی بودند. فرمانده آنها<sup>۲</sup> گفت: «شما اینجا مستقر شده‌اید، ما کجا مستقر شویم؟» گفتم: «هر جا صلاح می‌دانید. چپ، راست، جلو!» گفت: «شما جای خوب را گرفته‌اید، آن وقت به ما می‌گویید این طرف و آن طرف برویم؟» گفتم: «اگر منظورتان این است که با هم ادغام بشویم، برای ما امکان‌پذیر

---

۱- این افراد از دسته دیده‌ور هستند که حفاظت دور تا دور منطقه تجمع گردان را به عهده دارند.

۲- بعدها دوستان گفتند آقای شمخانی بودند.

نیست. چرا که سیستم مدیریتی و فرماندهی در سازمان ارتش تابع مقررات خاص خود است. اگر شما بتوانید تابع این مقررات باشید، من مخالفتی ندارم، وگرنه بهتر است با فاصله از هم اما در کنار هم، هر کدام مأموریت خودمان را انجام بدهیم.»

ششم دی ماه تیمسار فلاحتی برای بازدید از منطقه هویزه به گردان ما آمد. مواضع تانک‌ها و استقرار یگان را دید. روحیه خوب بچه‌های گردان او را تحت تأثیر قرار داده بود. درباره موضوع بحث دیروز برادران سپاه پرسید. صحبتی را که بین ما رد و بدل شده بود، بدون کم و کاست تعریف کردم. تشکر کرد و گفت: «یک فرمانده پاسخگوی همه اتفاقات خوب و بد یگان است.» و بعد این را هم اضافه کرد که: «ما نباید لحظه‌ای از دشمن غافل شویم و تمام فکر و ذکرمان فقط باید همین باشد و از مسائل حاشیه‌ای پرهیز کنیم.»

پس از استقرار یگان، همه فرماندهان و مسئولین گردان را جمع کردم. از آنها خواستم نفر جایگزین خودشان را تعیین کنند و آموزش‌های لازم را تارده سربازان به خصوص سربازان منقضی خدمت ۵۶ برقرار کنند. این آموزش‌ها از قبیل اصل صرفه‌جویی در قوا، اصل مانور، اصل غافلگیری و اصل تأمین بود. ضمن اینکه به همراه افراد کلیدی مثل فرماندهان گروهان‌ها و رؤسای ارکان به طور جداگانه تمرین روی زمین در نقش تانک و نفربر را انجام می‌دادم.<sup>۱</sup>

ساعت ۱۰ صبح ۵۹/۱۰/۱۲ ابوالحسن بنی‌صدر به طور سرزده به گردان

---

۱- سال ۵۳ زمانی که فرمانده گروهان تانک بودم، در مانوری شرکت داشتم که یک افسر آمریکایی به عنوان مستشار مانور حضور داشت. او می‌گفت اگر افسر زرهی بخواهد واحد زرهی را در حین استقرار خوب توجیه بکند، باید نفرات کلیدی را پای پیاده در نقش سوار بر تانک فرضی در زمین مورد نظر ببرد.

آمد و پس از بازدید رو به من کرد و گفت:

«سرگرد! فاصلهٔ ما با دشمن چقدر است؟»

گفتم: «حدود سه کیلومتر»

گفت: «می‌توانی مرا تا جایی ببری که بتوانم آنها را ببینم!»

دستور دادم سریع یک موتورسیکلت آورند.

گفتم: «بفرمایید سوار شوید.»

گفت: «با این برویم!»

گفتم: «بله، آقای رئیس‌جمهور امن‌تر است.»

ترک موتور سوار شد و به راه افتادیم. طبق شناسایی‌ای که قبلاً کرده بودم، تا

۷۰۰ متری استقرار واحدهای دشمن راندم. داخل یک گودال موتور را خاموش

کردم. بالای گودال دوربین را از گردنم درآوردم و به دستش دادم.

گفتم: «حالا می‌توانید دشمن را خوب ببینید.»

دوربین را گرفت. چند دقیقه‌ای آنها را برانداز کرد و گفت: «برگردیم!»

فردای آن روز بار دیگر تیمسار فلاحی آمد. بچه‌ها با این آمد و رفت‌ها مطمئن

شدند خبرهایی در پیش است. دور ایشان حلقه‌زده بودند. شهید فلاحی، تجربیات

و خاطرات سی‌سالهٔ خود را نقل کرد. آخر همهٔ حرف‌ها گفت:

«اگر من فلاحی اولین طراح نظامی دنیا نباشم، دومین طراح هستم. به همین

دلیل بود که با درجه سرهنگ‌دومی به عنوان ناظر سازمان ملل در ویتنام در صف

سرتیپ‌ها و سرلشکرهای کشورهای دیگر قرار داشتم. من ادعا می‌کنم بیش از

همهٔ آنها می‌توانم طرح و راه‌کار ارائه کنم. اما با همهٔ این ادعاها به حقیقت

می‌گویم که با تمام اطلاعات و معلومات به اندازهٔ فرمانده‌ای که در این جنگ یک

هفته شبانه‌روز در خط مقدم حضور داشته، تجربه ندارم!»

تک‌تک شهید فلاحی را بوسیدند. وقتی خداحافظی می‌کرد گفت:

«خودتان را از هر نظر آماده کنید.»

بچه‌ها پی در پی تکبیر می‌گفتند.

کاغذی برداشتم و نشستم همه آن چیزهایی که در ذهنم می‌جوشید و می‌بایست بار دیگر با مسئولین گردان در میان بگذارم، روی کاغذ فهرست کردم:  
- نحوه همکاری تانک با پیاده را مجدداً آموزش بدهید.  
- از گزارش دیده‌بان‌ها برای هدایت آتش توپخانه و خمپاره‌انداز غافل نشوید.

- تجهیزات مقابله با بمباران شیمیایی و میکروبی را آماده کنید.  
- راننده‌های بولدوزر و لودر را دریابید و با آنها صددرصد همکاری کنید.  
- پرسنل مأمور از یگان‌های دیگر را مثل پرسنل سازمان خودتان بدانید؛ حتی عزیزتر.

- از مهمات بخصوص چاشنی گلوله‌های تانک بازدید کنید.  
- افسر توپخانه، رئیس رکن سوم، رئیس رکن دوم و افسر مخابرات تحت هر شرایطی از من دور نشوند.  
- دستور معاون گردان دقیقاً از طرف من و آن چه ابلاغ می‌کند، با هماهنگی من است.

- پرسکوپ‌های شبانه<sup>۱</sup> تانک‌ها را بازدید کنید.  
- عوامل کنترلی در تک روزانه برای پرسنل و فرماندهان بازگو شود.  
- همه فرماندهان اعم از زرهی و پیاده کارهایی را که باید انجام بدهند مرور کنند؛ مبادله اطلاعات، شناخت روی پرسنل، آگاهی از امکانات، قدرت آتش و مانور و ... داشته باشند.

---

۱- دوربین‌های مخصوص دید در شب که بر روی تانک نصب شده است.

## روز شیرین

شب ۱۵ دیماه همه کاملاً آماده بودند. نزدیکی‌های سحر، زمان تک از طرف تیپ به من ابلاغ شد. «ساعت ۶ صبح ۵۹/۱۰/۱۵» به فرماندهان گفتم آماده باشند. تا ساعت ۷ صبح خبری نشد. در همین موقع پیامی از تیپ یک آمد: «زمان تک ساعت ۱۰/۳۰ روز ۵۹/۱۰/۱۵ ساعت ۸ صبح.» حدود ۱۵۰ نفر از نیروهای مردمی به یگان آمدند و گفتند می‌خواهند در حمله شرکت کنند. آنها هیچ تجهیزاتی نداشتند. گفتم: «جنگ ما جنگ زرهی تانک با تانک است و شما نمی‌توانید پای پیاده همگام با تانک حرکت کنید؛ آن هم بدون سازمان رزم!»

فرمانده‌شان گفت: «خب! بگذارید افراد ما روی تانک بایستند.»  
گفتم: «ایستادن روی تانک در شرایط تک خودکشی است. هم دید خدمه تانک را می‌گیرد و هم ممکن است در حرکت‌های ناگهانی و چپ و راست

---

۱- فقط دو ساعت تا آغاز حمله باقی مانده بود و فرصت هیچ‌گونه سازمان‌دهی و تجهیز و آموزش و توجیه آنها نبود.



شدن تانک افراد بیفتند و زیر شنی تانک بروند.

گفت: «پس قبول نمی‌کنید؟»

گفتم: «من مسئول جان تک‌تک افراد این گردانم؛ از سرباز گرفته تا افسر و درجه‌دار. دربارهٔ جوانان غیوری مثل شما که داوطلبانه آمده‌اید، مسئولیت سنگین‌تر است و ابدأ وجدانم قبول نمی‌کند.»

آنها پس از شنیدن حرف‌های من از محل تجمع گردان خارج شدند.

طبق دستور فرماندهی از ساعت ۸/۳۰ تا ۱۰/۲۵ سکوت رادیویی برقرار شد و همه به گوش بودند. عقربهٔ ساعت که به ۱۰/۳۰ رسید، سکوت شکسته شد و صدای بی‌سیم درآمد و آغاز عملیات نصر را اعلام کرد. صدای من بلند شد: «به یاری خدا همهٔ واحدها به سوی هدف به پیش!» تانک‌ها غریبند و به سرعت به سمت دشمن حرکت کردند.

بعد از ده دقیقه از پشت بی‌سیم صدای سرگرد سلیمی فرمانده گردان ۲۰۱ تانک را شنیدم که به فرمانده تیپ اعلام می‌کرد: «من واحدهای همجوار خود را نمی‌بینم!» با شنیدن این پیام به میان مکالمه آنها آمدم و به فرمانده تیپ گفتم: «جناب سرهنگ! سمت حرکت تانک‌های گردان ۲۰۱ درست است. اگر اجازه می‌دهید آنها را هدایت نمایم.» گفتم: «این کار را بکن!» به سرگرد سلیمی گفتم: «سمت حرکتتان درست است؛ اما شما عقب‌تر هستید. اگر سرعت‌تان را بیشتر کنید، تانک‌های ما را خواهی دید.»

پس از چند دقیقه سرگرد سلیمی گفت: «تانک‌های شما را در سمت چپ

خودمان می‌بینم.»

ساعت ۱۰/۴۵ تیپ ۳ اعلام کرد:

«با دشمن درگیر شده‌ایم. فشار زیادی روی واحدهای ماست!»

با شنیدن این پیام سرعت حرکت‌مان را زیاد کردیم. ده دقیقه نگذشته بود

که از پشت دشمن سر درآوردیم. فرمان آتش دادم. گفتم بی‌وقفه شلیک کنید. تانک‌ها یک لحظه آرام نبودند. می‌گریه‌اند و می‌کوبیدند. من داخل یکی از تانک‌ها بودم و از آنجا دائم با فرماندهان گروهان‌ها تماس می‌گرفتم. از آنها می‌خواستم ثانیه‌ای از شلیک کردن غافل نشوند. دهانم کف کرده بود.

در همین موقع تیپ ۳ اعلام کرد فشار قطع شده و تانک‌های دشمن زمین‌گیر شده‌اند. دشمن افتاده بود وسط. از یک طرف تیپ ۳ و از پشت سر تیپ یک؛ جهنمی برایشان برپا شده بود. از تانک‌هایشان آتش و دود به هوا می‌رفت.

بعد از بیست دقیقه عراقی‌ها را می‌دیدم که از تانک‌ها و نفربرها پیاده شده و پارچه‌های سفید به دست گرفته‌اند. بلافاصله بی‌سیم زدم دژبان و ترابری لشکر آمدند و ۸۲۰ اسیر را تخلیه کردند. در میان اسرا تعدادی هم مجروح بودند که به واحد بهداری فرستاه شدند. کشته‌های دشمن به ۱۰۰۰ نفر می‌رسید. بیشتر از ۴۰ دستگاه تانک‌شان کاملاً سوخته و منهدم شده بود.<sup>۱</sup>

یک ساعت از ظهر گذشته بود. به فرماندهان گروهان‌ها گفتم سریعاً آمار مجروحین و شهدا را بدهید. فرماندهان گفتند به لطف خدا همه افراد سالم‌اند!

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر فرمانده لشکر - جناب سرهنگ لطفی - به منطقه آمد. تبریک گفت و آمار تلفات یگان را خواست. گفتم بحمدالله همگی سالم و هیچ وسیله‌ای آسیب ندیده است.

در محل ستاد گردان به فرمانده لشکر گفتم: «با توجه به ضربه‌ای که دشمن

---

۱- درباره آمار تلفات دشمن در عملیات نصر در کتاب اطلس نبردهای ماندگار نزاجا آمده است: «دشمن بیش از ۱۰۰۰ کشته و مجروح و بیش از ۸۰۰ نفر اسیر داد. ۴۵ دستگاه تانک، ۵۰ دستگاه خودرو، ۱۵ دستگاه موشک‌انداز و ۱۰ دستگاه نفربر به همراه سه فروند بالگرد منهدم گردید و تعدادی تانک و نفر بر نیز به غنیمت درآمد.»

خورده، احتمال پاتک بسیار زیاد است. ماندن در اینجا صلاح نیست؛ یا به مواضع شب قبل برگردیم یا حتی با نیروی کمی دور تک ۱ را حفظ کنیم.»

ساعت ۲:۴۵ بعدازظهر به فرماندهان گروهان‌ها و ارکان گردان دستور دادم سریعاً تانک‌ها و نفربرها را سوخت‌گیری کنید؛ گلوله‌های تانک و بقیه مهمات را تأمین کنید و سرویس و نگهداری و هر اقداماتی که می‌دانید انجام دهید.

ساعت ۳:۱۵ فرماندهان گردان برای شرکت در شور ستادی تیپ احضار شدند. فرمانده تیپ تک‌تک ما را در آغوش گرفت و تبریک گفت. خبر داد که حضرت امام(ره) برای این پیروزی پیامی داده‌اند که در رادیو و تلویزیون چند بار پخش شده است.<sup>۲</sup> از شنید این خبر، چشم‌ها درخشید و بارانی شد.

---

۱- در اصطلاح نظامی حفظ کردن دور تک به مفهوم تظاهر کردن به تک است.

۲- متن پیام:

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای رئیس جمهور - ایدالله تعالی

ان تنصروالله ينصركم و يثبت اقدامكم

خبر پیروزی چشمگیر قوای مسلح اسلام، با هماهنگی بین جمیع رزمندگان عزیز موجب تقدیر و تشکر گردید. سلام و تقدیر اینجانب را به فرماندهان محترم و سربازان و پاسداران معظم اسلام ابلاغ نمایم.

انتظار دارم که با پشتکار و هماهنگی و انسجام همه رزمندگان محبوب به زودی کشور اسلامی از لوٹ وجود کفار - خذلهم الله - پاکسازی شود. از خداوند تعالی سلامت و پیروزی همگان را خواستارم. امیدوارم خبر پیروزی نهایی را به خواست خداوند تعالی به زودی دریافت دارم. سلامت جنابعالی و رزمندگان عزیز و فرماندهان و افسران و درجه‌داران و پاسداران و بسیج و شبه نظامیان و تمامی نیروهای مسلح و نیروهای مردمی که ستون فقرات انقلاب اسلامی ما می‌باشند از خداوند تعالی خواستارم.

۱۵ دی ماه ۱۳۵۹ روح‌الله الموسوی خمینی

صحیفه امام - ج ۱۳ صفحه ۴۲۹

انگار دوباره جان گرفته بودیم. پس از ۱۰۵ روز حمله ناجوانمردانه عراق و شکست پشت شکست، حالا این دشمن بود که مزه شکست را می‌چشید. نزدیک غروب به گردان رفتیم. از گروهان‌ها بازدید کردم. دسته‌های خمپاره‌انداز، دسته بهداری، پشتیبانی؛ به همه سر زدم. همه خوشحال و سرحال بودند. گفتم امشب خیلی مراقب باشید. نگهبان‌ها را زیاد کنید. هر کس از محوطه خود بازدید کند. احتمال حضور باقیمانده دشمن یا افراد نفوذی دشمن وجود دارد. بچه‌ها به همه جا سرکشی کردند و جز یک عراقی مجروح، کسی را نیافتند. مجروح عراقی به شدت می‌لرزید. پزشک گردان را خواستم و گفتم هر کار می‌توانی برایش انجام بده. بعد از مداوای اولیه، ساعت ۱۰ شب او را تحویل دژبان لشکر دادم.

ساعت ۱۱:۳۰ شب بود که ستوان قریشی افسر پست شنود سراسیمه آمد و گفت: «جناب سرگرد! خبرهایی است. الان سه یگان عمده عراق زیر نظر یک قرارگاه دارند با هم مبادله اطلاعات می‌کنند. قرارگاه دشمن دارد آنها را برای حمله هماهنگ می‌کند.»

قریشی افسر باتجربه و قابل بود. زبان عربی را کامل می‌دانست و دوره‌های اطلاعاتی را گذرانده بود.

گفتم: «باز هم شنود کن ببین چه خبر است؟»

رفت و چند دقیقه بعد آمد.

گفت: «به احتمال زیاد آن سه یگان سه لشکر است که تحت امر قرارگاه

یک سپاهند.»

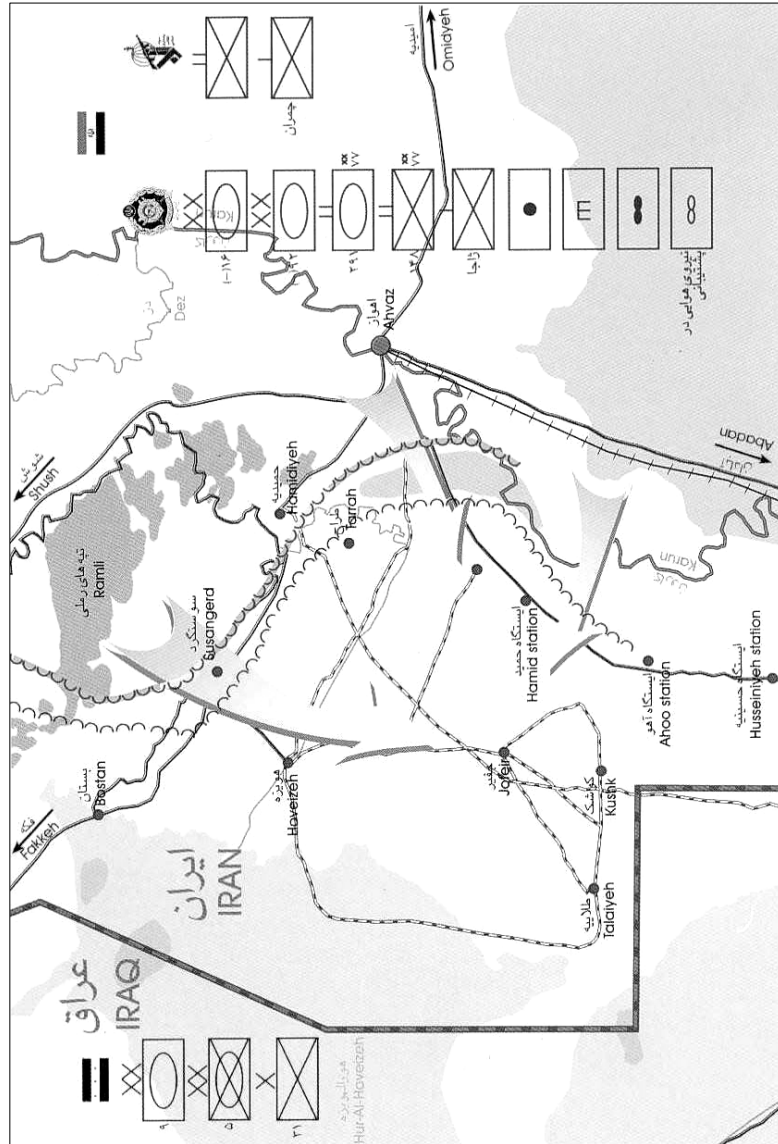
گفتم: «توانستی سمت حرکت‌شان را تشخیص بدهی؟»

گفت: «سمت حرکت‌شان از منطقه خرمشهر، جفیر و طلائیه است و هر

چه می‌گذرد کلماتشان بهتر به گوش می‌رسد.»

گفتم: «یعنی آنها دارند به طرف ما می آیند!»

گفت: «یقیناً حرکت آنها به سمت ماست و با سرعت هم می آیند.» سریع ستاد تیپ را در جریان این شنود قرار دادم. همه فرماندهان و مسئولین گردان را جمع کردم و از آنها خواستم برای پدافند در برابر پاتک دشمن آماده باشند. می دانستم روز سختی را در پیش خواهیم داشت. ایستادن دو تیپ در برابر سه لشکر کار بسیار دشواری است. طبق اصول جنگ برای حمله گسترده چنانچه نیروی تک‌ور دو برابر نیروی پدافند کننده باشد کافی است و حالا ارتش عراق با ۴/۵ برابر ما پاتک را شروع می‌کرد.



نقشه عملیات نصر

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۶۲

## روز تلخ

سحرگاه ۵۹/۱۰/۱۶ بین یگان‌های دشمن سکوت رادیویی برقرار شد. دستور دادم سریعاً بولدوزرها بیایند و خاکریزهایی را به صورت قوسی برای تانک‌ها آماده کنند. یکی از بولدوزرها را گفتم بیاید و یک سنگر خاکریز به شکل نعل درست کند تا به عنوان پاسگاه فرماندهی گردان آماده شود. ساعت پنج، پس از نماز صبح سوار موتور شدم و جلو رفتم تا وضعیت دشمن را ارزیابی کنم. بعد از یک کیلومتر نفرات پیاده دشمن را دیدم که به حالت نیم‌دایره در اطراف ما مستقر شده‌اند. فاصله خط آنها تا ما کمتر از سه کیلومتر بود.

هوا روشن شده بود اما هنوز سکوت رادیویی دشمن پا برجا بود. به همراه معاون گردان، رئیس رکن دو، رئیس رکن سه، افسر مخابرات و افسر توپخانه در خاکریز فرماندهی مستقر شدیم.

پس از استقرار واحدها دستور دادم دسته دیده‌ور تا حد امکان جلوی تانک‌ها سنگر بگیرند و دسته خمپاره، خمپاره‌اندازها را در محل مناسب قرار بدهند.



۶۴ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

ساعت ۸ صبح آتش تهیه دشمن شروع شد. ۱۵ دقیقه به شدت آتش ریختند. بعد دیدم نفراتی از آنها ساک به دست جلو می‌آیند. این ساک‌ها ۷۰ سانتی‌متر طول، ۵۰ سانتی‌متر عرض و ۲۵ سانتی‌متر ارتفاع داشت. درون این ساک‌ها موشک‌های ضدتانک قرار داشت که توسط کنترل سیمی هدایت می‌شد.

آتش تهیه دشمن که قطع شد، تیراندازی غیرمستقیم و منحنی بر روی ما لحظه به لحظه زیاد می‌شد.

ساعت ۱۰:۳۰ صبح گروه‌بان یکم جعفر اشجعی فرد را به سنگر من آوردند. ترکش قسمتی از سرش را برده بود. نفس‌های آخر را می‌کشید. صورتش را بوسیدم و گفتم او را ببرند.

ساعت ۱۰:۴۵ فشار دشمن بیشتر شد. به سروان علی مؤذنی<sup>۱</sup> افسر توپخانه گفتم حالا از توپخانه درخواست آتش کن و سعی کن گراهای مؤثر دشمن را بدهی. به فرماندهان گروهان‌ها گفتم در اجرای آتش صرفه‌جویی کنید. هدف را خوب ببینید و تیراندازی کنید. آتش عراق به تمام خط پدافند ما می‌ریخت. تشخیص محور اصلی ممکن نبود. از فرمانده تیپ خواستم سمت عمق یگان‌های دشمن را برایم مشخص کند.

ساعت ۱۱:۲۵ صبح فرمانده تیپ اطلاع داد دو فروند بالگرد برای شناسایی عمق یگان دشمن به سمت شما اعزام شدند.

پس از چند دقیقه ارتباط سروان معافی معاون گردان با خلبانان بالگرد برقرار شد. دیدم نتیجه‌ای نگرفت. گفتم: «چه شد؟»

گفت: «می‌گویند آتش زیاد است.»

---

۱- سرتیپ ۲ بازنشسته علی مؤذنی - ایشان بعدها به وزارت دفاع رفت.

گفتم: «بی سیم را بده به من و گردان را کنترل کن.»  
به آنها گفتم نیازی نیست جلوتر بیایید. ارتفاعتان را زیاد کنید و از همان ارتفاع بالا فقط به من بگویید سمت تک اصلی کجاست؟ از جفیر است یا طلائی به سمت خرمشهر؟ من از کجا دارم ضربه می خورم؟  
چند بار تکرار کردم:

– به شما می گویم از کجاست، از کدام سمت است؟  
همین جا شنیدم یکی از خلبانان به دیگری گفت: «بدجوری می زنند من که رفتم!»

بالگرد اولی دور زد و دومی هم به دنبالش!  
دیدن این صحنه برای بچه های خط قابل انتظار نبود. دیدم دارند روحیه شان را می بازند. رفتم روی بی سیم شان و چند دشنام نثارشان کردم. صورتم از عصبانیت گر گرفته بود. در همین لحظه که توی ذهنم دنبال ناسزاهای دیگر می گشتم، صدای معاون تیپ – سرهنگ رادفر – از پشت بی سیم آمد. گفت:

«سرگرد فردوسی! الان مقامی در فرماندهی تیپ تشریف دارند؛ مکالمات شما را شنیدند. به شما سلام می رسانند و تشکر می کنند و قول می دهند آن دو خلبان را به دادگاه معرفی کنند!»<sup>۱</sup>

با شنیدن این پیام آتشی که در وجودم زبانه می کشید، سرد شد. در همین موقع گروهان سوم درخواست مهمات تانک کرد. به گروهان ارکان گفتم سریع به آنها مهمات برسانید. فاصله مهمات تا گروهان حدود ۵۰۰ متر بود.

---

۱- این مقام حضرت آیت الله خامنه ای (مدظله) بودند.

کامیون اورال به همراه ریمورک<sup>۱</sup> خود به طرف گروهان سوم در حرکت بود که گلوله دشمن به ریمورک آن اصابت کرد و آتش گرفت.

راننده از اورال بیرون پرید و به سمت ریمورک که شعله می کشید رفت. در عرض چند ثانیه اورال را از ریموک جدا کرد. به سرعت اورال را از چنگ آتش خلاص کرد و به طرف گروهان راند. او وقتی اورال را به گروهان برد، بلافاصله برگشت و خرج گلوله‌ها را هم پشت یک جیب بست و به گروهان رساند. این راننده شجاع گروهان یکم حسین اسماعیلی<sup>۲</sup> بود.

از ساعت ۱۲ تا ۲ بعدازظهر دشمن دیوانه‌وار آتش می ریخت. گلوله‌ها از همه طرف می آمد و معلوم بود هر سه لشکر عراق از همه محورها بدون شکاف خیال محاصره ما را دارند. اما آتش به موقع و پایدار بچه‌های ما پیشروی آنها را کند کرده بود. ما با جنگ نابرابری روبه‌رو بودیم و حجم آتش آنها بسیار بیشتر بود؛ سه لشکر در برابر دو تیپ!

تیپ ۳ در سمت چپ و تیپ یک در سمت راست مستقر بودند. در تیپ یک از سمت چپ به ترتیب گروه رزمی ۲۲۰ تانک، گردان ۱۸۵ و گردان ۲۰۱ تانک قرار داشتند؛ یعنی ما درست وسط خط پدافند بودیم.

واحد بهداری پیام داد آمبولانس‌ها جوابگوی تعداد مجروحین نیستند. تقاضا کردند مجروحین را با نفربر بفرستند. گفتیم: «به هیچ وجه اجازه چنین

---

۱- مهمات تانک از دو قسمت گلوله و خرج تشکیل شده که از هم مجزا هستند. اورال کامیون بزرگی است که به دنبال خود وسیله دیگری به نام ریموک را یدک می کشد. گلوله تانک که قدرت انفجار دارد، داخل اورال و خرج را در ریموک قرار می دهند.

۲- فرمانده گروهان ارکان نقل می کرد گروهان یکم اسماعیلی به ایشان گفته بود در آن لحظه می دانستم حساب مرگ و زندگی است، اما نمی توانستم قبول کنم حرف سرگرد فردوسی روی زمین بماند.

کاری ندارید.» و بلافاصله دستور دادم جیب ویژه فرماندهی گردان به کمک واحد بهداری برود و مجروحین را به عقب حمل کند. این تصمیم برای این بود که می‌ترسیدم اگر یک نفر بر شنی‌دار به هر علتی به طرف عقب حرکت کند اطرافیان تصور کنند واحد دارد عقب‌نشینی می‌کند. در این حال همه پشت سرش راه می‌افتند و ممکن است کنترل از دست فرمانده خارج شود. این موضوع را با تیپ هم در میان گذاشتم تا مبادا واحد دیگری این کار را بکند.

چیزی از این ماجرا نگذشته بود که خبر شهادت ستوان یکم نصرتی<sup>۱</sup> را آوردند. صحنه دلخراشی بود. شنی‌تانک او را از کمر دونیم کرده و چشمانش از حدقه بیرون آمده بود. شهید نصرتی ۲۶ ساله بچه‌مازندران بود؛ متدین اما اهل ظاهرسازی نبود. افسر شجاع، جسور و پرتحرک بود. گروهان ۱۷۶ با مدیریت قوی او، یک واحد رزمی با توان بسیار عالی شناخته شده بود.

معاون گروهان ۱۷۶ ستوان صفری با دیدن صحنه شهادت نصرتی تعادل خود را از دست داد و قادر به اداره گروهان نبود. ستوان یکم میرزایی را خواستم و گفتم: «فعالاً تا زمانی که ستوان صفری برگردد، فرماندهی این گروهان با توست.» گفت: «من افسر زرهی هستم و شناختی روی این گروهان و افرادش ندارم و قبول نمی‌کنم!»

گفتم: «یا دستور مرا اجرا می‌کنی یا خودت را به قرارگاه تیپ معرفی

---

۱- «سروان شهید محمود نصرتی‌راد» یک سال پس از انقلاب از ارتش اخراج شد. با شروع جنگ به پادگان آمد و تقاضای خدمت در ارتش کرد. او به سمت فرماندهی گروهان پیاده ۱۷۶ تحت امر گردان ۲۲۰ تانک منصوب شد.

می‌کنی تا بعداً تکلیف این کار را روشن کنم.»  
گفت: «من به خاطر آشنا نبودن با گروهان پیاده این حرف را زدم و گرنه قصد تمرد از دستور را نداشتم!»  
گفتم: «الان ما نمی‌توانیم یک گروهان را بی‌سرپرست رها کنیم. مطمئن باش در اولین فرصت ستوان صفری را با تو عوض می‌کنم.»<sup>۱</sup>  
یگان‌ها دائم از آتش سنگین دشمن می‌نالیدند و اعلام می‌کردند دیگر تاب مقاومت ندارند.

ساعت ۲:۳۰ بعداز ظهر قرارگاه مقدم نزاچا مجوز عقب‌نشینی را به لشکر داد و در پی آن فرماندهی تیپ ۳ و ۱ هم به یگان‌های تحت امر خود این دستور را ابلاغ کرد.

یگان‌های هم‌جوار کم‌کم عقب نشستند. ما هنوز ایستاده بودیم. تانک‌هایمان را به حالت قوسی با زاویه ۴۵ درجه هدایت کرده بودم که مدام تیراندازی می‌کردند. واحدهای کناری که عقب نشستند، دشمن ما را مثل چنگک در میان گرفته بود.

سرهنگ رادفر پیام داد: «فردوسی اگر تا چند دقیقه دیگر عقب نیایی، کاملاً محاصره شده‌ای.»

می‌دانستم داریم محاصره می‌شویم؛ چون فشار دشمن در سمت راست که گروهان سوم بود خیلی بیشتر از سمت چپ بود. حجم آتش از جلو و پهلو راست ما هر لحظه بیشتر می‌شد.

سرهنگ رادفر دوباره روی بی‌سیم آمد: «فردوسی چه می‌کنی؟ بیا عقب الان همه‌تان اسیر می‌شوید!»

---

۱- فردای آن روز ستوان صفری از بیمارستان آمد و این تعویض انجام شد.

بغضم ترکید. سخت گریه کردم. گفتم: «چطور عقب بیایم؟ من اینجا شهید دادم، زخمی دادم می‌خواهم با آنها باشم!»  
گفت: «فردوسی خودت را کنترل کن. اگر فقط جان خودت بود، اختیار خودت را داشتی. حالا باید به فکر افرادت باشی.»  
او درست می‌گفت. باید به احساسم غلبه می‌کردم. با فرماندهان گروهان‌ها تماس گرفتم و دستور عقب‌نشینی دادم. گفتم در کرخه‌کور و مواضع توپخانه قبلی دشمن مستقر شوید.  
در آخرین لحظه به همراه افسرانی که داخل خاکریز فرماندهی بودیم، سوار جیب شدیم و حدود ۳۰۰ متر عقب آمدیم. آنجا پلی بود به نام فردوس. پیاده شدیم. بچه‌های مهندسی لشکر مشغول مین‌گذاری روی پل بودند. با کمک آنها خودرو را عبور دادیم. من آخرین نفری بودم که از میان مین‌ها گذشتم. به مواضع توپخانه قبلی دشمن آمدم. تانک‌ها آنجا جمع شده بودند. سریع آنها را مستقر کردم و دستور دادم به سمت دشمن تیراندازی کنند.

پس از چند ساعت مبادله آتش، بالاخره این روز سخت طولانی از نفس افتاد. شب از راه رسید و دشمن به حمله خود خاتمه داد.

۷۰ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

## حسرت نیروی کمکی

۵۹/۱۰/۱۶ ساعت ۹ شب توسط عناصر ستاد تیپ خط حد پدافندی گردان‌ها تأمین شد. فرماندهان گروهان‌ها را خواستم. باهم اسامی شهدای امروز را مرور کردیم. پنج سرباز شهید؛ حسن جان‌امینی، غلامحسین اسلامی، محمدرضا محمدی، حسین رحمانی و رحیم رشیدی. دو درجه‌دار؛ شهیدان استواریکم جعفر اشجعی فرد و استوار دوم بیژن قلی‌نژاد و افسران شهید ستوان خیرخواه و ستوان نصرتی.<sup>۱</sup>

یاد آنها بار دیگر قلبم را به درد آورد، اما از طرفی این تعداد شهید در برابر آن آتش و هجوم گسترده دشمن باور کردنی نبود. ابتکار کار گذاشتن کیسه‌های شن در مقابل برجک تانک‌ها و زدن خاکریزهای مناسب برای آنها و نحوه استقرار واحدها، کارایی خود را عملاً ثابت کرده بود.

حالا باید اقدامات تدارکاتی و تأمین سوخت و مهمات انجام می‌شد.

---

۱- در این روز ستوان محمدعلی دهاقین نیز به شدت مجروح شد که این مجروحیت در تاریخ ۶۰/۴/۱۴ منجر به شهادت ایشان شد.



دشمن هم در روبه‌رویمان خود را جمع و جور می‌کرد. معلوم بود در افکار پلیدشان چه می‌گذرد و مطمئناً در تدارک حمله دیگری هستند. به یاد وانت اهدایی سازمان آب دزفول و بلندگوهایش افتادم. فکری به مغزم جهید. گفتم ضبط صوت آوردند. تانکی هم روشن کردند و صدای تانک را روی نوار ضبط کردند.

ساعت ۲ نیمه‌شب شروع به پخش صدا کردیم. به راننده وانت گفتم در طول خط آهسته حرکت کند. صدای تانک در منطقه پیچیده بود. گویی دهها تانک دارند برای ما از راه می‌رسند. تصور دشمن حتماً همین بود. چون تا ساعت ۱۱ صبح فردا هیچ حرکتی انجام نداد. در این موقع یک هواپیمای عراقی بالای سرمان آمد و برای بمباران شیرجه زد. یکی از سربازانمان در حال حرکت بود؛ ارتفاع هواپیما آنقدر پایین بود که موج آن سر او را از بدن جدا کرد. این حادثه آنچنان سریع اتفاق افتاد که پیکر بی‌سر حدود ده قدم دوید. هواپیما در عمق یگان ما اوج گرفت و در ارتفاع بالا برگشت. هواپیما، هواپیمای شناسایی بود. حالا وضعیت و استعداد ما برای آنها مشخص می‌شد.

گروهی را برای شناسایی خط دشمن اعزام کردم. آمدند و گفتند قوای دشمن در زمین باز مستقر شده و به شدت آسیب‌پذیر است. خودم را به ستاد تیپ رساندم. از اعزام نیروی کمکی سؤال کردم و اینکه الان بهترین فرصت برای ضربه زدن به دشمن است. گفتند هنوز هیچ نیروی کمکی برای لشکر ۱۶ اعزام نشده. با دلی پر از غصه و حسرت به گردان برگشتم.<sup>۱</sup>

---

۱- حسرتی که هنوز با من است و در اینجا گفتنی نیست. آرزو می‌کنم روزی به عنوان تجربیات جنگی و مباحث آموزشی در اختیار ارتش قرار گیرد.

خورشید روز هفدهم رو به غروب بود. بار دیگر سه تیم شناسایی برای پی بردن به حرکات دشمن فرستادم. پس از دو ساعت از مأموریت برگشتند. گزارش آنها از استقرار تانک‌ها در جلوی واحدها و تفکیک و آرایش قوسی یگان‌ها به سمت نیروهای ما، حکایت از این می‌کرد که دشمن به زودی پاتک خود را ادامه خواهد داد.

شب مثل آوار بر وجودم سنگینی می‌کرد. فقط نماز و خلوتی با خداوند می‌توانست سبکم کند.

آخرهای شب فرماندهان را جمع کردم. نتیجه تیم‌های شناسایی را اطلاع دادم. گفتم تا الان هیچ کمکی به لشکر نرسیده، توکل به خدا می‌کنیم و مرد و مردانه جلوی دشمن می‌ایستیم. آنها به واحدهایشان رفتند تا پیش‌بینی لازم را انجام دهند.

روز هجدهم هنوز روشنایی‌اش را نیاورده بود. در گرگ و میش هوا پای پیاده راه افتادم. تا آنجا که می‌شد با احتیاط جلو رفتم؛ تا جایی که تانک‌ها و نفرات دشمن را با دوربین به خوبی می‌دیدم. حرکت‌هایشان داد می‌زد که آماده حمله‌اند.

ساعت ۸ صبح توپخانه و خمپاره‌اندازهای دشمن شروع کردند. اما این بار ما داخل کرخه‌کور در مواضع بهتری قرار داشتیم. کرخه‌کور در آن موقع سال، خشک بود و بهترین موقعیت را برای پدافند داشت. نزدیک سه ساعت کوبیدند و کوبیدیم. عراقی‌ها نزدیک‌تر آمدند.

حالا ما در دام موشک‌های ضدتانک روسی یا همان موشک‌های چمدانی بودیم. تیرانداز موشک، دستگاه پرتاب‌کننده را مثل یک چمدان حمل می‌کرد، در مکان مورد نظر می‌گذاشت و خود می‌توانست تا ۲۵ متر فاصله گرفته به وسیله یک رشته سیم موشک را کنترل کند.

۵۹/۱۰/۱۸ ساعت ۱۱ صبح، درست زمانی که درگیر تازه‌واردین نانجیب چمدان به دست بودیم، پیام عجیبی از پشت بی‌سیم آمد. از فرماندهی تیپ بود و اعلام می‌کرد: «دشمن در حال عقب‌نشینی است به سمت آنها حمله کنید!»

عقب‌نشینی در کار نبود، بلکه دشمن بر شدت تک خود افزوده بود. یکی از تانک‌های ما موشک خورده بود و از برجک آن شعله بیرون می‌آمد. راننده مجروح و خارج شده بود. آتش هنوز به قسمت پایین و دهلیز راننده نرسیده بود. موتور تانک داشت کار می‌کرد. به جمعی که دور و برم بود گفتم چه کسی می‌تواند این تانک را به طرف عراقی‌ها به راه بیندازد. وزنه‌ای روی پدال گاز بگذارد و خود از آن بیرون بپرد. ستوان مظاهری<sup>۱</sup> داوطلب شد. جثه‌ای کوچک داشت و خیلی فرزند بود. از دهلیز راننده دستش را داخل کرد و دنده تانک را رو به جلو گذاشت. تانک به سمت دشمن حرکت کرد و ستوان مظاهری به سرعت خود را به گوشه‌ای پرت کرد. تانک ۵۰ متر بیشتر نرفته بود که گلوله‌ها به طرفش روانه شدند؛ ثابت شد که دشمن در حال عقب‌نشینی نیست.

خودم را به ستاد تیپ رساندم. از قرار معلوم فرمانده تیپ برای اینکه روحیه پرسنل را بالا ببرد و حالت هجومی به یگان بدهد آن پیام را ساخته است. البته این آزمایش دو تا خاصیت داشت. یکی اینکه هوشیاری ما را در ارزیابی پیام‌ها ثابت کرد و هم شجاعت ستوان مظاهری را به همه نشان داد.

□

---

۱- ایشان بعدها به ستاد مشترک رفت و با درجه سرهنگی بازنشسته شد.

استوار صدر ذاکری مسئول آشپزخانه گردان بود. از او خواسته بودم غذای گرم به خط برساند. ساعت یک بعدازظهر کامیون غذا را رساند. غذا برنج و خورشت به صورت استانبلی بود. بعد از توزیع غذا نزد من آمد. گفت: «شما ظرف ندارید، بگذارید بروم ظرفی پیدا کنم.» داخل کامیون تکه‌های مقوا بود. گفتم روی یکی از آن مقواها بریز. گفت این‌ها گریسی‌اند! گفتم وقت این حرفها نیست!

ساعت سه بعدازظهر دسته بهداری خبر داد مجروح زیاد شده، برای تأمین آمبولانس چه کار کنیم؟ به استوار صدر ذاکری دستور دادم ظرف‌ها را کنار بگذارد و با کامیون غذا به کمک حمل مجروح برود. به او گفتم: هیچکس جز مجروح حق سوار شدن ندارد!<sup>۱</sup>

ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر تانک ستوان فرید آریا مورد اصابت موشک قرار گرفت. او در برجک فرماندهی تانک بود. لباس‌هایش غرق در آتش شد. با همان حالت بیرون آمد و به طرف گودال آبی که در نزدیکی بود دوید و خود را داخل آن انداخت.<sup>۲</sup>

درگیری همچنان ادامه داشت. در طول خط آرام نداشتم. بچه‌ها که مرا می‌دیدند بی‌وقفه شلیک می‌کردند. لوله خمپاره‌انداز را می‌دیدم که از فرط شلیک یک سوم آن ذوب شده بود. آنها فرمانده‌شان را در کنار خود می‌دیدند و قوت قلب می‌گرفتند.<sup>۳</sup>

---

۱- دیده بودم بعضی‌ها به هوای حمل مجروح یا شهید از معرکه فرار می‌کردند.

۲- سروان شهید فرید آریا ۱۹ روز بعد بر اثر شدت جراحت روز ۵۹/۱۱/۷ در بیمارستان تهران به شهادت رسید.

۳- طبق اصول کار کلاسیک جایگاه فرمانده گردان سه کیلومتر پشت خط مقدم است و فرماندهان گروهان‌ها نیز به همین نسبت قرار می‌گیرند. اما در این جنگ عملاً ثابت شد وقتی فرمانده گردان ادامه در صفحه بعد

۷۶ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر منطقه در دود و آتش فرو رفته بود. انفجار پشت انفجار، شلیک پشت شلیک، اما نابرابر؛ تیپ در برابر لشکر! پس کو نیروی کمکی؟ سؤالی بود که دایم از ستاد تیپ می پرسیدم، اما ولعی برای شنیدن پاسخ نداشتم. چون پاسخ آن را از قبل می دانستم؛ کمکی در کار نبود.

---

در خط باشد، بالطبع فرماندهان گروهانها و عناصر ستاد هم در خط خواهند بود و با حضور مسئولین اصلی در خط آمادگی رزمی به طور غیرقابل توصیفی بالا می رود. گردان ما در تمام درگیریها اسیر نداد که این هم از نتایج حضور فرماندهان در خط بود.

## مردان می مانند

هوا رو به تاریکی بود. خورشید در غروب، زمین و آسمان را با خطی از خون به هم می دوخت. چشم به راه شب بودم تا شاید برای ما آرامش و مهلتی بیاورد و حامل بشارتی از آمدن نیروی کمکی باشد، اما این طور نبود. آتش دشمن بیشتر شد که کم نشد. آن قدر نزدیک شده بودند که توپخانه ما به جای آنکه قوسی شلیک کند تیم مستقیم می زد.

فشار تا به آنجا رسید که سد پدافند لشکر ۱۶ نقطه به نقطه شکاف برداشت و در ساعت ۷ شب کاملاً فرو ریخت. فرماندهی تیپ دستور عقب نشینی را به همه یگانها صادر کرد. وضعیت آن چنان بحرانی بود که فرماندهان نتوانستند حق تقدمی برای یگانها تعیین کنند. یگانهای اطراف ما به سرعت موضعشان را خالی کردند و رفتند. یگانها در هم عقب می رفتند و همدیگر را گم کرده بودند. همه چیز بهم ریخته بود.<sup>۱</sup>

---

۱- شهید معافی معاون گردان نقل می کرد: در آن اوضاع بنی صدر را می بیند که در نزدیکی ستاد فرماندهی تیپ زیر دست و پا افتاده و افراد در تاریکی شب متوجه نیستند و از رویش رد می شوند. ادامه در صفحه بعد

ساعت ۱۰ شب خودم را به ابوحمیظه رساندم. به اولین تانکی که از گردان خودمان برخوردارم پرچمی روی آن زدم. به افراد و خدمه تانک گفتم بروید و بگردید هر کدام از پرسنل گردان را که دیدید بگویید فردوسی پای تانکی است که پرچم روی آن است.

یکی دو ساعت بعد اکثر نفرات با وسایلشان در کنارم جمع شدند. برای هر یک از فرماندهان گروهانها منطقه‌ای تعیین کردم. ستوان قاسمی فرمانده گروهان ارکان هم بود. به او گفتم برو بینه گردان<sup>۱</sup> و هر تعداد که می‌توانی سریع بیاور جلو. پس از نیم ساعت ستوان قاسمی حدود ۳۰ نفر آورد و آنها را بین یگان‌های رزمی تقسیم کرد. تا نیمه‌های شب در کار سوخت‌گیری و تدارکات و تأمین مهمات تانک بودیم.

بالاخره روز ۵۹/۱۰/۱۸ به پایان رسید. در این روز آمار شهدای ما نسبت به یگان‌های دیگر بسیار پایین بود.<sup>۲</sup>

پنج شهید داشتیم؛ استوار حسین رحمتی، استوار داود زکریا، سرباز قاسم خواجه‌زاده، سرباز احمد معصومی و سربازی که در حرکت هواپیمای دشمن به شهادت رسید. تلفات تانک هم شش دستگاه بود.

ساعت پنج صبح روز ۵۹/۱۰/۱۹ بعد از نماز از جاده اهواز - سوسنگرد

---

فوری او را از زمین بلند می‌کند و کمکش می‌کند به عقب برود. بعد از عملیات، بنی‌صدر از معافی دعوت می‌کند به ریاست جمهوری برود تا او را ببیند.

۱- بینه گردان در عقب استقرار می‌یابد و شامل آشپزخانه، انبار مهمات و تأمین و نگهداری وسایل است.

۲- علت پایین بودن تلفات این بود که رزمندگان گردان با برنامه دقیق می‌جنگیدند، محل و نحوه استقرارشان مناسب بود و در عقب‌نشینی پشت نمی‌کردند، بلکه می‌جنگیدند و عقب می‌نشستند و گرنه تلفات زیادی می‌دادند.

حدود سه کیلومتر به سمت کرخه کور رفتیم. خبری از دشمن نبود. فوراً نتیجه شناسایی را به فرمانده تیپ گزارش دادم. ایشان را توجیه کردم، به هر طریقی حداقل سه کیلومتر جلو برویم. اگر این جا بمانیم، نقطه نشانی دشمن خواهیم شد و همه ما را از بین خواهد برد.

سرهنگ جمشیدی می خواست منطقه را از نزدیک ببیند. با هم رفتیم. وقتی برگشتیم فرماندهان گردان ۲۰۱ تانک و گردان ۱۸۵ را احضار کرد. به سرگرد سلیمی فرمانده گردان ۲۰۱ تانک ابلاغ کرد: «یگانه را آماده کن جلو بروید.» گفت: «من فرمانده گروهان هایم را از دست داده ام، قادر به حرکت نیستم!» همین را از سرگرد جعفری فرمانده گردان ۱۸۵ خواست. پاسخ داد: «من اصلاً از گروهان هایم اطلاعی ندارم.»

سپس رو کرد به من و گفت: «خودت آمادگی داری؟»

گفتم: «گردان من آماده است.» خداحافظی کردم و به گردان بازگشتم. ساعت ۹:۳۰ صبح فرماندهان گروهان ها را احضار کردم و آنچه که در شناسایی و ستاد تیپ مطرح شده بود را به اطلاعشان رساندم. گفتم: «اینجا کنار جاده آسفالت مثل یک نقطه نشان است. اگر بمانیم دشمن ما را از بین خواهد برد. راه درست این است که سه کیلومتر به سمت کرخه کور جلوتر بایستیم.» از آنها خواستم تا نیم ساعت دیگر همه نفرات زیرمجموعه خود را جمع کنند.

همه جمع شدند. ابتدا از شهدای عملیات نصر یاد کردیم. برای مجروحین حمد شفا قرائت کردیم و آرزوی سلامتی نمودیم. سپس از تمامی پرسنل گردان ۲۲۰ تانک و گروهان پیاده ۱۷۶ مأمور به گردانمان تشکر و قدردانی کردم. درباره پیروزی عملیات روز ۱۵/۱۰/۵۹ صحبت کردم و اینکه این عملیات برای دشمن ۸۸۲ اسیر و ۱۰۰۰ کشته و زخمی به جا گذاشت.



در ادامه سخنانی شجاعت و دلاوری آنها را یاد آوردم و سه روز مقاومت در برابر سه لشکر عراق و بالاخره صحبت را به اینجا رساندم که: «حالا ما دو راه بیشتر نداریم. بگویم برای هر یک از ما چادر بیاورند تا سرمان کنیم و به قزوین برگردیم. یا مرد و مردانه مقابل دشمن بایستیم. آقایانی که می‌خواهند برگردند به سلامت. کسانی هم که عزت و شرفشان اجازه نمی‌دهد دشمن به تجاوز خود ادامه دهد و آماده مبارزه هستید، اعلام کنید.»

همگی با صدای بلند تکبیر گفتند. سپس اعلام کردم چه کسی اولین تانک را جلو می‌آورد؟ استوار غلام بیگی از جا برخاست و به سمت تانک خود رفت. خدمه تانک هم سوار شدند. تانک غلام بیگی که می‌خواست حرکت کند، رفته روی تانک و گفتم: «برویم به امید خدا!»

تانک را سه کیلومتر جلو بردم و در مکان مناسبی که قبلاً در نظر گرفته بودم مستقر کردم و سریع برگشتم. یک بولدوزر هم روانه کردم و گفتم تانک‌های بعدی آماده شوند برویم.

در این موقع یکی از فرماندهان آمد و گفت: «بعد از اینکه شما جلو رفتید، چند نفر از درجه‌داران به بقیه گفتند فردوسی از جانش سیر شده، ما را هم می‌خواهد به کشتن بدهد. ما جلو نمی‌رویم!»

بار دیگر دستور دادم همه نفرات جمع شوند. وقتی همه آمدند، با صدای بلند گفتم: «من با شما اتمام حجت کردم. یا همان اول تکبیر نمی‌گفتید و با چادر فرار می‌کردید، حالا هم که تکبیر گفته‌اید باید تا آخر کار مردانه بایستید.»

کلت‌م را از جلد چرمی کمرم درآورده و از ضامن خارج کردم. گفتم: «به ولای علی اگر به هر کدام از شما دستور بدهم جلو برود و نرود، با این کلت او را خواهم زد!» تانکی را نشان دادم و گفتم: «این تانک کدام گروهان

است؟» ستوان فلکی پاسخ داد: «گروهان یکم» گفتم: «به راننده و خدمه‌اش بگویید بروند توی تانک و حرکت کنند.» راننده و خدمه بلافاصله به سمت تانک رفتند. رفتم جلوی تانک و کلت را داخل جلد گذاشتم. دست به شانه راننده گذاشتم و رو به خدمه تانک گفتم: «عزیزان من! به خدا قسم من هم دوست دارم زنده بمانم. من هم زن و بچه دارم که منتظرم هستند. ولی غیرت و وجدانم اجازه نمی‌دهد دشمن جلوتر بیاید و خاک ما را بگیرد.» سپس رفتم روی همان تانک ایستادم و حرکت کردیم. دستور دادم نفربر فرماندهی هم به دنبال ما راهی شود.

تانک دوم مستقر شد. بولدوزر هم شروع به کندن سنگر برای تانک‌ها کرد. نفربر فرماندهی هنوز نیامده بود. به سراغش رفتم. در راه مانده بود. به استوار (ج) راننده نفربر گفتم: «چرا جلو نرفتی؟» گفت: «خراب شده!» گفتم: «من تو را خوب می‌شناسم، هر اشکالی در این نفربر وجود داشته باشد محال است از پس آن برنمایی! حالا می‌گویم این نفربر تا غروب باید جلو باشد و گرنه خودت را داخل نفربر می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم تا طعمه موشک‌های دشمن بشوی.»

یک ساعت بعد آمد و گفت: «جناب سرگرد! می‌خواهم حقیقت را به شما بگویم. من خودم نفربر را خراب کردم و می‌دانم درست بشو نیست. حالا هر چه شما دستور بدهید انجام می‌دهم.»

گفتم: «سریع بولدوزر را با سیم بگسل می‌آوری و نفربر را می‌بری توی خط!»

ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر دو تانک نفربر فرماندهی و بولدوزر در محل جدید بودند. با سروان معافی تماس گرفتم تا بیست سرباز از گروهان پیاده به جلو اعزام کند و بقیه تانک‌ها و نفرات به محض تاریک شدن هوا حرکت

کنند.

ساعت ۷ شب همه آمده بودند. بغل دست راننده بولدوزر نشستم و شروع به زدن خاکریز کردیم. بولدوزر تا روشنایی صبح یک نفس کار کرد. از کنارش تکان نخوردم. با او صحبت می‌کردم و چایی و آب به دستش می‌دادم. تا صبح پلک نزد و کاری کرد کارستان.

حالا خط دفاعی ما خاکریزی به طول سه کیلومتر و ارتفاع حدود سه متر بود. این یکی از اولین خاکریزهای ابتدای جنگ بود. تانک‌ها و نفرات پشت خاکریز مستقر شده و سنگرهای خود را آماده کردند. در وسط خط محلی برای پاسگاه فرماندهی گردان تعیین کردم. تکلیف سنگر فرماندهان هم معلوم بود که نمی‌توانستند عقب‌تر از فرمانده گردان باشد.

## داغ راننده لودر

ساعت ۱۰ صبح روز ۵۹/۱۰/۲۰ دیده بانان از شروع تک دشمن خبر دادند. دوربین را گرفتم. ده دستگاه تانک عراقی به صورت خطی به سمت ما در حرکت بودند. دستور دادم: «همه نفرات پشت خاکریز قرار بگیرید و آماده باشید. تا من دستور تیراندازی ندم، هیچ کس تیراندازی نکند.» تانک‌های دشمن که به تیررس تانک‌های ما رسید، به استوار غلام بیگی گفتم: «سومین تانک از سمت راست را بزن.» اولین گلوله غلام بیگی تانک عراقی را غرق آتش کرد. واقعاً تیرانداز قبلی بود. بلافاصله گفتم: «حالا روی تانک هفتم نشانه روی کن.»<sup>۱</sup> با فرمان آتش دومین تانک دشمن را هم زد. تانک‌های دیگر که سرنوشت آن دو را دیدند، معطل نکردند و با سرعت از معرکه فرار کردند.

---

۱- براساس دانسته‌هایم دسته‌های تانک عراقی سه تایی بود. چون تعداد تانک دشمن زوج بود. احتمال دادم فرمانده گروهان هم داخل یکی از تانک‌ها باشد. معمولاً فرمانده در تانک سوم یا هفتم مستقر می‌شود.

ساعت ۱۱:۳۰ صبح یک پیک با موتور نزد من آمد و گفت: «دکتر چمران به شما سلام رسانده و تشکر کردند. گفتند: چه کمکی از ما برمی آید برای شما انجام دهیم؟» گفتم: «از لطف و محبت ایشان تشکر می‌کنم. سلام بنده را خدمتشان برسانید. ما نیاز به نیروی رزمنده داریم.»

هنوز یک ساعت نگذشته بود که برادرانی از گروه جنگ‌های نامنظم، گروه دکتر هادوی و فدائیان اسلام خودشان را به من معرفی کردند. گروهی نیز مسلح و با تجهیزات با معرفی‌نامه روحانیت مبارز آمدند. مجموع این برادران بیست نفر می‌شدند که در خط پدافندی مستقر شدند. فردا و پس فردای آن روز خطوط جبهه در آرامش به سر می‌برد. دو طرف مشغول تحکیم مواضع خود بودند. در این دو روز خط دفاعی در پشت خاکریزها کامل شد. دسته‌های خمپاره‌انداز و سپس توپخانه لشکر در منطقه مستقر شد. پاسگاه فرمانده تیپ هم آمد جاده اهواز - سوسنگرد، توی یک کانال آبرو؛ این کانال به عرض سه متر زیر جاده بود.

ساعت ۱۱ صبح روز ۵۹/۱۰/۲۳ دشمن از سمت چپ خط پدافندی دو موشک به طرف یکی از تانک‌های ما پرتاب کرد. فوراً به آن تانک دستور دادم تغییر مکان داده و طوری قرار گیرد که از پهلو مورد اصابت موشک قرار نگیرد. یک کلاه آهنی را روی چوب و بالای خاکریز حرکت دادم. یک گلوله سلاح سبک به کلاه آهنی خورد و سمت تیراندازی برایم روشن شد. تیراندازان در منتهی‌الیه سمت چپ ما بودند.

سریع به قرارگاه تیپ رفتم و تقاضای یک لودر کردم. سرهنگ جمشیدی به گروهان مهندسی دستور داد یک لودر در اختیارم بگذارد. سروان عابدینی فرمانده گروهان مهندسی افسر شجاع و مدیری بود. چند نفر را صدا کرد و گفت: «چه کسی حاضر است با لودر برود جلو؟» یک گروهبان وظیفه

داوطلب شد و لودر را روشن کرد. من هم کنار دستش، راه افتادیم. کنار خاکریز رسیدیم. اولین کپه خاک را برداشت و پای خاکریز سمت چپ ریخت تا آن موضع را پر کند. وقتی عقب آمد تا کپه دوم را بردارد، گفت: «جناب سرگرد! دیگر نمی ترسم. اگر پایین بروید راحت تر کار می کنم.» پایین آمدم.

بیل دوم را بلند کرد و پای خاکریز ریخت. هنگام برگشت به عقب موشکی به وسط لودر خورد. لودر متلاشی شد و تکه های آن به اطراف افتاد و بدن راننده عزیزمان دو نیم شد!

دیدن این صحنه طاقتم را برد. گریه امانم را برید. انگار آواری روی سرم ریخت. در همان حال رو به آسمان کردم: «خدایا این چه سرنوشتی است برایم مقدر فرموده ای؟ این عزیز میهمان و امانت نزد ما بود. به فرمانده اش چه بگویم؟ چطور جواب پدر و مادرش را بدهم؟ خدایا تو شاهدی که او برای جان پناه دیگران جانش را تقدیم کرد. از تو می خواهم او را در بهترین جای بهشت جای دهی!»

واقعه روز بیست و سوم مرا به صرافت انداخت بررسی دقیق تری از خاکریز گروه اعزامی دکتر چمران داشته باشم تا دست کم برای این میهمانان اتفاقی نیفتد.

صبح روز بعد، از خاکریز آنها بازدید کردم. میله هایی جلوی خاکریزشان بود که وقتی دقیق شدیم دیدیم میدان مین دشمن است که قبلاً در آنجا کار گذاشته بودند. سمت چپ شان هم خالی بود و می توانست بسیار خطرناک باشد. به برادران گفتم شما همین الان اینجا را ترک کنید و در قسمت دیگر خاکریز مستقر شوید، تا امشب طول خاکریز را به حالت قوسی اضافه کنیم. روز بیست و پنجم خاکریز آماده شد. به آن گروه ابلاغ کردم که شب

گذشته خاکریز زده شده و الان به جای قبلی تغییر مکان بدهید. یکی از آنها گفت: «چون ما نظامی نیستیم، می‌خواهید ما را عوض کنید؟» این حرف برایم خیلی سنگین بود. گفتم: «اگر میدان مین جلوی شما نبود و سمت چپ شما نیاز به ترمیم نداشت، هیچ وقت این تغییر مکان انجام نمی‌شد.»

گفت: «ما اینجا زحمت کشیده‌ایم کلی سنگر آماده کرده‌ایم!»

گفتم: «شما داوطلبانه با خدا معامله کرده‌اید. زحمت شما پیش خدا محفوظ است. شما میهمان ما هستید، من هیچگونه تأکیدی ندارم. از آنها خداحافظی کرده و از سنگرشان بیرون آمدم.»

ساعتی بعد، همان که با من بگو مگو می‌کرد با کوله‌پشتی در حال خارج شدن از منطقه بود. پرسیدم: «کجا می‌روید؟» گفت: «فرمانده گروه به من عدم نیاز داده!»

چیزی نگذشته بود که یک نفر از طرف گروه آمد و گفت: «گروه ما در همان مکانی که گفته بودید مستقر شد. یک نفر از گروه هم بقیه را علیه شما تحریک می‌کرد و می‌گفت شما می‌خواهید ما را اذیت کنید. وقتی حقیقت موضوع برای ما روشن شد، او را از جمع خودمان بیرون کردیم.» آن برادران حتی یادداشت تشکرآمیزی نوشته و امضا کرده بودند.

روز ۵۹/۱۰/۲۶ پیکی از طرف دکتر چمران آمد و پیغام داد: «دکتر چمران سلام رساندند و فرمودند مایلیم چهره قهرمانانه شما را از نزدیک ببینم. در حال حاضر پایم در گچ است، اگر مصدوم نبودم شخصاً به دیدنتان می‌آمدم.» خیلی تشکر کردم. گفتم: «به عرض ایشان برسانید بنده هم برای زیارتشان بی‌نهایت مشتاقم و لحظه شماری می‌کنم.» پیک شهید چمران ادامه داد: «در ضمن گفتند اگر چیزی نیاز دارید بگویید.» باز هم تشکر کردم و گفتم: «اگر مقدور باشد احتیاج به یک موتورسیکلت و تعداد بی‌سیم تاکی‌واکی داریم.»

مدتی نگذشته بود که یک موتورسوار به همراه پنج عدد بی سیم تاکسی واکسی آمد. بی سیم‌ها را تحویل داد و گفت: «دکتر چمران به من مأموریت داده در خدمت شما باشم.»

نامش ناصر بود؛ مشهور به ناصر موتوری. جوانی ریزنقش اما چابک و فوق‌العاده شجاع. در موتورسواری بسیار ماهر بود.<sup>۱</sup>

ساعت ۱۰ صبح روز ۵۹/۱۰/۲۷ فرمانده تیپ پیام داد و مرا احضار کرد. بی‌درنگ راهی پاسگاه ایشان شدم. سرهنگ جمشیدی با سرهنگ رضا و ناخدا بایندر که از افسران ستاد مشترک بودند مشغول صحبت بود. پس از سلام و علیکی مختصر گوشه‌ای نشستیم.

سرهنگ جمشیدی صحبتش را ادامه داد. درباره هویزه بود. حدس زدم موضوع این جلسه درباره عملیات نصر است. در این میان مرا به آنان معرفی کرد. سرهنگ رضا رو کرد به من و بدون مقدمه گفت: «بعضی وقت‌ها آدم‌ها را بالا می‌برند، اما همان‌طور که بالا می‌برند رها می‌کنند و زمین می‌زنند!»

نمی‌دانستم مقصودش چیست. اما لحن کلامش برایم بسیار ناگوار بود؛ تا اینکه ایشان درباره دانشجویانی که در هویزه به شهادت رسیده‌اند مطالبی عنوان کرد و علت این واقعه را جستجو می‌کرد. تازه فهمیدم دلیل حضور ایشان بررسی علت شهادت دانشجویان در منطقه هویزه است.

وقتی نوبت به من رسید، ابتدا یادی از جایگاه شهیدان کردم و اینکه شهادت مقام و درجه‌ای است که از طرف خداوند عطا می‌شود و هر کسی لیاقت آن را ندارد و دانشجویان شهید ما به چنین درجه‌ای رسیده‌اند.

روی سخنم با سرهنگ رضا بود. ادامه دادم: «ولی جناب سرهنگ! چقدر

---

۱- ایشان ۲۰ سال سن داشت. بعدها شنیدم قبل از شهادت دکتر چمران به شهادت رسیده است.



خوب بود اول از جزئیات عملیات نصر آگاه می‌شدید و بعد این جملات را می‌فرمودید. این عملیات اولاً خواست امام امت بود که می‌خواستند ارتش متجاوز بعث به هر نحوی گوشمالی شود. در ثانی، حیثیت ارتش، آن هم پس از روزهای سختی که ارتشیان در دوران اول انقلاب گذرانده‌اند، در گرو این عملیات بود. شما طراحان به دو تیپ یک لشکر مأموریت تک می‌دهید، بدون پشتیبانی و بی‌آنکه نیروی احتیاط واگذار کنید. از آن گذشته، شناسایی منطقه را هم ما انجام دادیم که طرح نیروی زمینی را عوض کرد. عملیات تک ما در ۱۵/۱۰/۵۹ کاملاً موفق بود. دشمن ۸۰۰ اسیر و ۱۰۰۰ کشته داد. ولی ما شهید، اسیر یا حتی زخمی نداشتیم. اما روز شانزدهم که پاتک سنگین دشمن شروع شد، یگان‌های ما در برابر قوای نابرابر قرار گرفتند. هیچ نیروی کمکی نیامد و امکان مقاومت بیش از این نبود. دیگر آن که یگان‌های لشکر ۱۶ اطلاعی از تحرک دانشجویان شهید نداشتند. ما بعداً دانستیم روز شانزدهم با ما چند کیلومتر فاصله داشتند. هیچ هماهنگی وجود نداشت. دشمن وقتی پاتک‌اش شروع می‌شود، اولین برخوردش با آنان بوده است.»

سپس همه وقایع ۱۵ تا ۲۱ دی را جزء به جزء تشریح کردم. در آخر، لحن کلامم را برگرداندم و گفتم: «جناب سرهنگ! در مدت خدمتان در چند عملیات جنگی شرکت کرده‌اید؟ تصور می‌کنم حتی یکبار هم نبوده‌اید. ولی من حداقل یکبار شرکت داشته‌ام. حالا نوبت شماست. بفرمایید گردان را تحویل بگیرید. تا شما هم بالا بروید!»

در اینجا، ناخدا بایندر شروع به تعریف و تمجید از من و گردان ۲۲۰ کرد. به ایشان گفتم: «من به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام و جای هیچ منتی نیست. ولی خوب بود موضوع در همه ابعاد بررسی می‌شد. خوشبختانه تمام

مسئولین مملکت از آیت‌الله خامنه‌ای به عنوان نماینده حضرت امام و آقای هاشمی رفسنجانی، وزیر دفاع آقای دکتر چمران و دیگر مقامات نظامی و مسئولین؛ حتی فرمانده کل قوا حضور داشتند و شاهد و ناظر بر همه جزئیات بودند. نمی‌دانم جناب سرهنگ رضا چطور به خود اجازه دادند ایثار و از خودگذشتگی و مهم‌تر از همه شهدای عزیز و مجروحین لشکر ۱۶ را این طور نادیده بگیرند!

در این میان سرهنگ جمشیدی مطالبی در اثبات صدق گفته‌های من بیان کرد.

ناخدا بایندر به این بحث خاتمه داد و گفت: «ما از فداکاری‌های لشکر ۱۶ و شما زیاد شنیده‌ایم و قدردانی می‌کنیم.»

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۹۰

## یک دیدار، یک وداع

ساعت سه بعدازظهر ۵۹/۱۰/۲۷ فرصتی شد به دیدار دکتر چمران بروم. گفته بودند ایشان در استانداری است. به اهواز که رسیدم، بلافاصله زنگ زدم. ایشان گوشی را گرفت.

گفتم: «تا یک ساعت دیگر خدمتتان می‌رسم.»

گفت: «چرا یک ساعت دیگر؟»

گفتم: «سر و وضعم ناجور است. اگر اجازه بدهید حمامی بروم و بعد

خدمت برسم.»

گفت: «با هر وضعی هستی بیا. اینجا حمام پیدا می‌شود!»

در استانداری منتظر بود. با پای گچ گرفته به استقبالم آمد. مرا به گرمی در

آغوش گرفت. فرمود: «سرگرد قهرمان! روزهاست آرزوی دیدنت را داشتم.»

بدنم داغ شده بود. خودم را لایق گفتار و رفتار این مرد بزرگ

نمی‌دانستم. این ملاقات تا حدود ۲ نیمه شب طول کشید.

همه صحبت‌های مان درباره جنگ بود. ایشان بیشتر مایل به شنیدن بود. از

عملیات نصر پرسید. به طور مفصل و لحظه به لحظه هر چه اتفاق افتاده بود

بیان کردم. از ماجرای بولدوزر، از پخش صدای تانک، از جریان شناسایی قبل عملیات و خلاصه از هر چه این مدت تجربه کرده بودم. با او درد دل کردم که بعد از پاتک عراق در روز هفدهم دشمن در زمین باز بود و اگر نیرو می‌رسید، بهترین فرصت بود تا همه‌شان را نابود کنیم. درباره‌ی شهادت دانشجویان سؤال کرد. واقعیت امر را برایشان توضیح دادم. دکتر چمران اطلاعات نظامی بسیار بالایی داشت. به تمام ریزه‌کاری‌های عملیات تهاجمی و پدافندی آگاه بود. ساعت ۱۰:۳۰ شب یک سینی غذای مفصل آوردند. از کسی که غذا آورده بود پرسید: «از این غذا، رزمندگان خط خورده‌اند؟» گفت: «خیر! چون شما میهمان داشتید، این غذا را آماده کردیم.» گفت: «غذای ایشان را بگذارید، سهم من را به منطقه بفرستید. برای من غذای خط بیاورید.» گفتم: «اگر اجازه بدهید من هم غذایی را بخورم که شما میل می‌کنید!» ایشان قبول کرد. بعد از غذا، صحبت‌مان درباره‌ی جنگ ادامه پیدا کرد. گفت: «می‌خواهیم در منطقه رملی حرکتی بکنیم. داریم درباره حرکت روی رمل بررسی می‌کنیم.» گفتم: «تانک شصت تن وزن دارد و به راحتی می‌تواند از رمل عبور کند. مگر آن که زمین آنقدر شُل باشد که تا بالای شنی تانک فرو برود، وگرنه این وزن، رمل را می‌کوبد و مانعی برای حرکت تانک به وجود نمی‌آورد.» دکتر چمران در ادامه صحبت‌هایش گفت: «من اول به جنگ فکر می‌کنم و بعد به ایجاد وحدت بین مسئولین؛ تمام تلاش‌م در این جهت است. ما نباید به جان هم بیفتیم، باید اتحاد پیدا کنیم تا دشمن را نابود کنیم.»

روز بعد کسانی که از دیدار من با دکتر چمران مطلع شده بودند، درباره شخصیت ایشان سؤال می کردند. به کسی که می پرسید می گفتم: «دکتر چمران مرد خدا و یک مؤمن واقعی است. حق الناس را ادا می کند. مدبری است توانا و به وحدت فرماندهی فوق العاده اهمیت می دهد.»

صبح ۵۹/۱۰/۳۰ ساعت حدود هشت آقا ناصر (موتوری) را صدا کردم با هم شناسایی برویم. این شروع شناسایی ما در غرب سوسنگرد بود. آقا ناصر در زمین بسیار ناهموار به سمت جنوب رودخانه نیشان راند. زمین قبلاً برای کشاورزی شخم خورده بود و رانندگی با موتورسیکلت؛ آن هم دو ترکه در چنین زمینی واقعاً کار سختی بود.

حدود چهار کیلومتر رفتیم. مواضع دشمن پیدا شد. آقا ناصر کنار یک گودال نگه داشت و گفت: «شما همین جا باشید، من می روم جلوتر همه چیز را دقیق می بینم. اگر تیر خوردم شما معطل نشوید، برگردید. اگر از چنگشان فرار کردم، همین جا سریع نیش ترمز می زنم، سوارتان می کنم با هم برگردیم.»

پس از چند دقیقه صدای تیراندازی عراقی ها بلند شد. نگران شدم اما چند لحظه بعد دیدم گرد و خاک کنان و با حرکات ماهرانه می آید. سریع ترمز گرفت، سوار شدم و به تاخت برگشتیم. با این شناسایی دقیقاً برایمان محل استقرار و استعداد دشمن مشخص شد و اینکه با گذر از داخل رودخانه نیشان تا نزدیکی پل الوان می توان رفت.»<sup>۱</sup>

فردای آن روز به اطراف رودخانه نیشان رفتیم و ساحل آن را خوب برانداز

---

۱- یکی از چهار پل روی رودخانه نیشان. این پل ها عبارتند از: الوان، شیخ خزعل ۱، شیخ خزعل ۲، و شرفه. ارتش عراق برای پشتیبانی چند لشکر و تیپ وابستگی بسیار زیادی به این پل ها بخصوص پل الوان داشت.

کردم. پس از بازگشت از شناسایی ساعت یک بعدازظهر پیامی آمد و فرمانده تیپ مرا به قرارگاه احضار کرد. ایشان ابلاغ کرد: «به اتفاق معاون تیپ سرهنگ رادفر به دشت آزادگان<sup>۱</sup> بروید، فرمانده لشکر با شما کار دارند.»

این احضار برای ما خیلی عجیب بود. با توجه به رفت و آمدهای چند روز پیش فکرم به طرف سرهنگ رضا و ناخدا بایندر رفت.

حدود سه بعدازظهر به دشت آزادگان رسیدیم. در محوطه پادگان چشمان به ماشین صداوسیما افتاد. به سرهنگ رادفر گفتم حتماً خبرهایی است. جناب سرهنگ لطفی فرمانده لشکر تا ما را دید گفت: «کجا هستید، از ساعت ۱۱ منتظر شما هستیم. سریع آماده شوید برای ابلاغ فرمان تقدیر.»

موضوع این بود که فرمانده لشکر در تاریخ ۵۹/۱۰/۲۶ از فرماندهی کل قوا درخواست ترفیع چند نفر از افسران لشکر را کرده بود که مورد موافقت قرار گرفته بود. این ترفیع شامل اعطای دو سال ارشدیت به افسرانی چون سرهنگ دوم رادفر، سرگرد سلیمی، سروان اسکویی و من شده بود. اما فرمانده لشکر در مورد من ابلاغ دیگری را خواند که از طرف سرتیپ فلاحی بود:

«بسمه تعالی»

در اجرای امر فرماندهی نیروهای مسلح علاوه بر دو سال ارشدیتی که به سرگرد فردوسی داده شده است، دو سال دیگر ارشدیت به افسر مذکور داده می شود که به ترفیع ایشان منتهی گردد. لذا ترفیع سرگرد فردوسی به سرهنگ دومی ابلاغ می گردد. ابتدا ابلاغ شود، سپس در دستور نیرو فرمان درج گردد.

سرتیپ ولی الله فلاحی - ۵۹/۱۰/۳۰»

---

۱- پادگان دشت آزادگان محل استقرار ستاد فرماندهی لشکر ۱۶

یک دیدار، یک وداع ..... / ۹۵

در واقع شهید فلاحی از اختیار خودشان برای اعطای دو سال ارشدیت دیگر استفاده کرده بود. از طرف دیگر فرمانده تیپ سرهنگ جمشیدی نیز در تاریخ ۵۹/۱۰/۲۶ از تیمسار فلاحی درخواست ترفیع برای ستوانیاردوم محمد غلام‌بیگی کرده بود که ساعت ۱۰ صبح ۵۹/۱۱/۲ در حین تماس تلفنی سرهنگ جمشیدی با تیمسار فلاحی یک درجه ترفیع ستوانیاردوم غلام‌بیگی به ستوانیاردوم توسط ایشان ابلاغ شد. ده دقیقه از این ابلاغ نگذشته بود که از گردان پیامی رسید که ستوانیاردوم غلام‌بیگی به شهادت رسید. به سرعت خودم را به منطقه رساندم. تانک او مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفته بود. پیکر پاک این شهید را از داخل برجک تانک بیرون آوردیم.

در پرونده این عزیز نوشتم:

«شهادت حق مسلم ایشان بود. زیرا هیچ تشویق یا تقدیری پاسخگوی شجاعت و شهامت و رشادت‌های این مرد بزرگ نبود. فقط لطف الهی بود که شامل ایشان شد و به درجه رفیع شهادت رسیدند. شهادت این شیرمرد منطقه نبرد حق علیه باطل را به همسرش، فرزندانش، پدر و مادرش و همزمانش تهنیت می‌گوییم و برای ایشان علو درجات الهی را خواستارم.

سرهنگ دوم محمود فردوسی - ۵۹/۱۱/۲»





## عبور از کرخه

روز ۵۹/۱۱/۳ سرهنگ جمشیدی نظر مرا دربارهٔ پیشنهاد شغل بالاتر؛ یعنی فرماندهی تیپ جويا شد. ایشان گفت این خواست مسئولین بلند پایه حاضر در منطقه است و از من خواسته شده نظر خودت را جويا شوم. در پاسخ گفتم: «از لطف و عنایت همهٔ آن بزرگواران ممنونم، اما من زمانی پست بالاتر را قبول می‌کنم که پیش‌کسوت‌تر از من آن را نپذیرد. در حال حاضر جناب سرهنگ رادفر دورهٔ فرماندهی ستاد را هم گذرانده‌اند و نسبت به من حق تقدم دارند.»

علاوه بر این ته دلم به پذیرفتن فرماندهی تیپ رضا نمی‌داد. چون با قبول این مسئولیت دیگر نمی‌توانستم در خط بمانم و حداقل باید پنج، شش کیلومتری عقب می‌رفتم.

روز ۵۹/۱۱/۱۴ نزدیکی ظهر در پاسگاه فرماندهی گردان بودم که با دوربین دیدم خانمی همراه دو نفر دیگر به سمت خط می‌آیند. فوراً یک نفر را فرستادم ببیند چطور این افراد را به منطقه راه داده‌اند. خبر داد که این خانم خیلی بی‌تابی می‌کرده و نتوانسته‌اند جلوی او را بگیرند.

و آن دو نفر هم از نزدیکانش هستند. وقتی جلوتر آمدند گفتم: «خانم اینجا برای شما خطرناک است. چه کار دارید؟»

آقایی که همراهش بود گفت: «ایشان خواهر من و همسر ستوان...<sup>۱</sup> است که در یگان شما خدمت می‌کند. مدت زیادی است از او خبر نداریم و این خانم از تبریز تا اینجا نخوابیده و لب به غذا نزده است. اتفاقاً موقع توزیع غذا بود. گفتم برای سه نفر میهمان ما غذا بکشید. گفت نمی‌توانم بخورم. گفتم اگر نخورید هیچ چیز از همسرتان نخواهم گفت. مقداری میل کرد و بعد چشم به دهان من دوخت. صحبت‌م را با نام خدا شروع کردم. تمام ماوقع عملیات نصر را روز به روز برایش توضیح دادم تا به روز ۵۹/۱۰/۱۸؛ روز شهادت ایشان رسیدم.

گفتم: «شوهر شما در این روز در مقابل پاتک عراق قرار گرفته بود و در کرخه‌کور ایستادگی می‌کرد که به همراه چهار خدمه تانک به شهادت رسیدند. فشار دشمن آن قدر زیاد بود که رفقاییش تا الان نتوانسته‌اند جنازه آنان را بیاورند.»

و ادامه دادم: «جایگاه ایشان به عنوان یک شهید نزد خداوند مقام و سعادت بالایی است. شما باید به وجود چنین همسری افتخار کنید و فرزندان‌تان باید به دیگران مباهات کنند که چنین پدری داشتند.»  
آن خانم و همراهانشان آرام شدند. ساعتی ماندند و بازگشتند.

□

---

۱- متأسفانه نام این ستوان شهید را به خاطر ندارم. ایشان از لشکر ۲۱ مأمور شده بود و فرمانده یکی از دسته‌های تانک گردان بود.

منطقه سوسنگرد هم برای دشمن و هم برای ما نقطه حساسی بود. اینجا خط ارتباطی اصلی عراق در منطقه خوزستان به حساب می‌آمد. در واقع بیرون راندن دشمن از غرب سوسنگرد و منطقه بستان کمر آنها را می‌شکست و تدارک و پشتیبانی نیروهایش در خوزستان غیرممکن می‌شد. دشمن در کنار ساختمان‌های غرب شهر سوسنگرد حضور داشت. من آنها را از روی سیل‌بند حاشیه رود کرخه که مشرف به غرب سوسنگرد بود، می‌دیدم. می‌شد نتیجه گرفت که در حرکت‌های آینده، عملیات در شمال رود کرخه یا غرب سوسنگرد لازم و ملزوم همدیگرند. با توجه به تدبیر دکتر چمران درباره آزادسازی تپه‌های الله‌اکبر، اگر می‌خواستیم از شمال رود کرخه به تپه‌های الله‌اکبر دسترسی پیدا کنیم، ابتدا لازم بود نیروهای ما در غرب سوسنگرد مستقر و از کارایی کافی برخوردار می‌شدند.

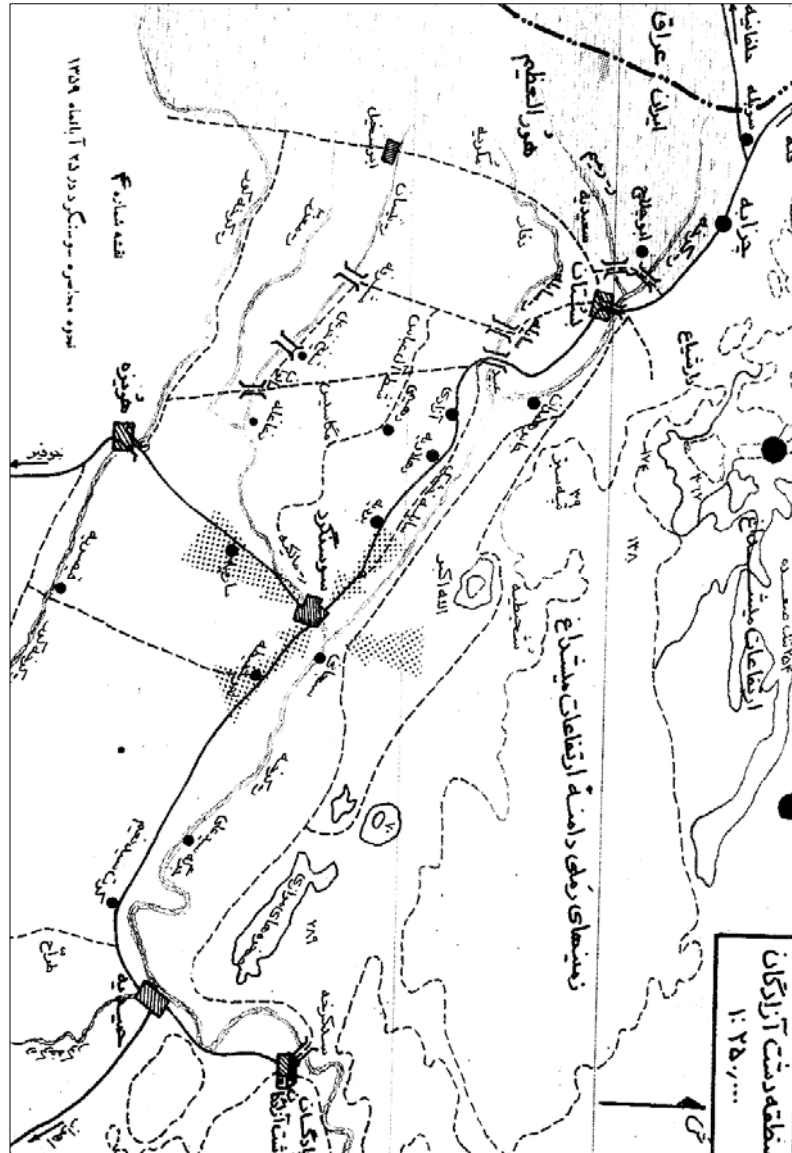
تمام ماه اسفند ۵۹ و حتی چند روز اول فروردین سال ۶۰ به بررسی و شناسایی‌های پی‌درپی از رودخانه کرخه، رودخانه نیسان و غرب سوسنگرد گذشت.

این شناسایی‌ها را بیشتر پیاده می‌رفتم تا مسیرهای مختلف بهتر ملکه ذهنم شود.

از جمله این بررسی‌ها تعیین گذار<sup>۱</sup> رودخانه کرخه برای عبور تانک بود. نقطه به نقطه ساحل کرخه با هم تفاوت دارد. بعضی جایش آن قدر شل بود که اگر می‌خواست تانک عبور کند تا برجک فرو می‌رفت. بعضی نقاط هم شن‌زار و سخت بود، اما عمق آب بالا بود و به درد نمی‌خورد.

---

۱- گذار به محلی از رودخانه می‌گویند که شرایط عبور تانک و دیگر وسایل سنگین را بدون نیاز به پل دارد.



نقشه جغرافیایی منطقه سوسنگرد

## عبور از کرخه ..... ۱۰۱ /

بالاخره محلی را پیدا کردم که هم ساحلش سفت بود و هم عمق آب کم می شد و جای مناسبی برای عبور تانک بود. درست نقطه‌ای بود که رودخانه کرخه می خواست به سمت رودخانه نیشان برود و آنجا عریض و کم عمق می شد و زمینش سفت بود. بعدها که تحقیق کردیم دیدیم دقیقاً این نقطه‌ای بوده که انگلیسی ها در جنگ جهانی دوم از روی آن تانک‌هایشان را عبور داده بودند.

مسئله دیگر در شناسایی هایم تعیین محل استقرار پل شناور بر روی رودخانه کرخه بود. ضمن اینکه سیل بند رودخانه کرخه نیز موقعیت خوبی برای ایجاد سنگرهای تانک بود، در نهایت می شد گفت در غرب سوسنگرد وضعیت زمین برای عملیات مناسب بود.

۶۰/۱/۲۵ بار دیگر و این بار به اتفاق افراد واحد مهندسی به محل تعیین شده برای احداث پل شناور رفتیم. در این فصل رودخانه کرخه و کارون بیش از هر زمان دیگر آب است و نمی شد با شنی تانک از گذار عبور کرد. تا اینکه وارد اردیبهشت ماه شدیم. آب رودخانه پایین تر آمده بود.

روز ۶۰/۲/۱۰ بعد از غروب آفتاب یک دستگاه لودر را از رودخانه عبور دادیم. شب اول سنگری برای استقرار لودر در سیل بند ایجاد شد. لودر شب‌های بعد سنگر تانک‌ها را آماده می کرد و روزها می رفت داخل سنگر و چادر رویش کشیده می شد. این کار کاملاً دور از چشم دشمن انجام می شد؛ به طوری که دشمن تا شروع عملیات از حضور تانک‌های ما در پشت سیل بند غرب سوسنگرد بویی نبرده بود. همین امر موجب پیروزی ما در دقایق اول عملیات شد.

نیروهای عراقی از فاصله ۲۰۰ متری مکان مسکونی غرب سوسنگرد به موازات رودخانه نیشان خاکریزی ممتد به طول یک کیلومتر داشتند و

## ۱۰۲ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

همین‌طور تا پل الوان نیز چهار خاکریز دیگر به فاصله از هم ایجاد کرده بودند.

در این میان سربازان تیپ ۵۵ برای رسیدن به خاکریز اول دشمن کانالی به طول یک کیلومتر درست کرده بودند. ارتفاع این کانال ۱/۲۰ متر و عرضش به اندازه شانه یک نفر بود. من ۲۰ اردیبهشت به همراه سربازان تیپ ۵۵ این کانال را از نزدیک دیدم. اتفاقاً همان شب در انتهای کانال که به یک تکه زمین باز می‌رسید، بچه‌های مهندسی مشغول خنثی کردن مین‌ها شدند.

فردای آن روز برای شناسایی بیشتر از جلوی سیل‌بند رودخانه کرخه حرکت خود را از کنار خاکریزهای دشمن شروع کردم. در اطراف خاکریز اول و دوم آنها میدان مین بود و امکان عبور تانک نبود. بنابراین مسیر حرکت را در کنار خاکریزهای سوم و چهارم انتخاب کرده و همه این مسیر را علامت‌گذاری کردم. بعد از آن، فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها طبق برنامه زمان‌بندی شده هر کدام جداگانه خدمه و رانندگان تانک زیر مجموعه خود را برای آشنایی با مسیر حرکت تعیین شده به شناسایی بردند.

روز ۶۰/۲/۲۸ قرارگاه مقدم نذاجا دستور تک عملیات «الله اکبر» را ابلاغ نمود. بر همین اساس لشکر ۱۶ زرهی یگان‌هایی را که قرار بود در عملیات الله‌اکبر شرکت کنند در اختیار تیپ ۵۵ گذاشت؛ که از آن جمله گروه رزمی ۲۲۰ تانک بود. ساعت ۸ شب یگان مهندسی پل شناور را در محل تعیین شده روی رودخانه کرخه قرار داد. آن شب و شب فردا با استفاده از تاریکی، تانک‌ها از روی پل عبور کرده و داخل سنگرهایی که از قبل آماده شده بود، مستقر و آماده شروع تک شدند.

## پیروزی الله اکبر

نیمه شب ۶۰/۲/۳۱ همه منتظر بودیم. قرار بود پس از اعلام رمز، ابتدا نفرات پیاده از محورها حمله کنند و سپس گردان ما وارد عمل شود. نیم ساعت بعد از نیمه شب رمز مقدس «یا رسول الله (ص)» از بی سیم شنیده شده که آغاز عملیات الله اکبر<sup>۱</sup> را اعلام می کرد. با شروع تک، نفرات پیاده به سمت خاکریز دشمن حمله ور شدند، اما دشمن آتش سنگین گشود و در

---

۱- اولین عملیات هماهنگ یگان های ارتش و نیروهای سپاه که با همراهی نیروهای نامنظم دکتر چمران در منطقه خوزستان به اجرا درآمد.

این عملیات که در بعضی کتب تاریخ جنگ به نام های خیبر و امام علی (ع) نیز ثبت شده است، در منطقه عمومی سوسنگرد با هدف تصرف ارتفاعات الله اکبر آغاز شد تا صبح روز ۵ خرداد ماه ۶۰ ادامه یافت.

در این عملیات تپه های الله اکبر و منطقه شحیطیه و حدود یکصد کیلومتر مربع از اراضی شما سوسنگرد آزاد گردید و یگان های دشمن به طور کامل منهدم شدند. ۵۰۰ نفر از نفرات دشمن کشته و زخمی و حدود ۷۰۰ نفر به اسارت درآمدند. حدود ۱۰۰ دستگاه تانک و نفربر منهدم شد و تعداد ۲ دستگاه تانک تی ۶۲، ۱۰ دستگاه نفربر پی ام جی و تعداد زیادی تجهیزات و مهمات به غنیمت درآمد. (به نقل از: اطلس نبردهای ماندگار نزاجا)



۱۰۴ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

نتیجه رزمندگان ما نتوانستند به اهداف از پیش تعیین شده برسند. ده دقیقه نگذشته بود که فرمانده تیپ ۵۵ به گروه رزمی ۲۲۰ تانک دستور حرکت داد. بی‌درنگ دستور حرکت را به یگان‌های خود صادر کردم.

من در تانک فرمانده گروهان یکم ستوان فلکی بودم و به همراه تانک‌های دیگر به سمت دشمن حمله‌ور شدیم. برجک تانک ما باز بود و من از روی برجک همه تانک‌ها را زیر نظر داشتم. ستوان فلکی از داخل برجک پای مرا کشید و گفت: «بیایید داخل، در برجک را ببندید و از پریسکوپ‌ها استفاده کنید.» گفتم: «کار از این حرف‌ها گذشته، این طور بهتر می‌توانم گردان را هدایت کنم.»

همگی شروع به شلیک کردیم و از مسیرهای شناسایی شده به طرف خاکریزهای سوم و چهارم به حرکت خود ادامه دادیم. دشمن که انتظار حضور تانک را نداشت، با نزدیک شدن ما در هم شکست و شروع به عقب‌نشینی کرد.

۳۰ دقیقه بعد از شروع تک، تانک‌های گروهان یکم در خاکریز چهارم و گروهان دوم در خاکریز سوم مستقر شدند.

ساعت یک بامداد فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد به لشکر ۱۶ پیام داد که تانک‌ها نرسیدند. فرمانده لشکر که در جریان بود پاسخ داد: «تانک‌های فردوسی روی خاکریز چهارم است. جلوتر بروید آنها را می‌بینید بنا به گزارش فردوسی دشمن در حال فرار است.»

ساعت ۱:۱۵ بامداد یک نفربر شنی دار روسی دشمن با گلوله تانک گروهان شهبان شهبان منهدم شد و همه نفراتش کشته و زخمی شدند. در بین آنها کلی افسر و درجه‌دار بود.

ساعت ۱:۳۰ بامداد پس از حضور در خاکریز چهارم خط حد یگان‌ها را

تعیین کرده و دستور دادم سریعاً مواضع پدافندی خود را آماده کنند. بچه‌های گروهان پیاده ۱۷۶ را هم بین تانک‌ها مستقر نمودم. به همه‌شان گفتم: «هوشیار باشید، احتمال پاتک عراق زیاد است.» نیم‌ساعت بعد فرمانده تیپ یکم پای خاکریز چهارم آمد و دستور داد: «تانک‌ها را جابه‌جا کنید و آماده‌ی ادامه‌ی تک باشید.»

دیدم سکوت جایز نیست. به سیم آخر زدم و با صراحت مقابل دستور ایشان ایستادم. گفتم: «برنامه‌ای که در پایان تک عملیات نصر به سر ما آمد بس است. اگر من فرمانده گردان هستم و مسئولیت یگان با من است، دستورات لازم را داده‌ام. در مورد دستور تک باید عرض کنم تا زمانی که شناسایی کامل از وضعیت دشمن نشود، مواضع خود را ترک نمی‌کنم.» جناب سرهنگ جمشیدی فردی منطقی و باسواد بود. وقتی حد خط هر کدام از گروهان‌ها را توضیح دادم، آن را منطقی دانست و تأیید کرد.

در طول ۲ ساعت، تأثیر عملیات بر قوای عراق به خوبی خود را نشان داد. تمرکز آنها برای حفظ پل‌های روی رودخانه نیسان بود و با حضور تانک‌ها در خاکریز چهارم مواضع توپخانه‌شان را به سمت عقب تغییر مکان دادند.

ساعتی بعد تیپ ۵۵ هوابرد در خاکریز دوم و جناح چپ نزدیک پل الوان مستقر گردید. پس از این پیروزی، لشکر ۹۲ هم موفقیت یگان‌های خود را در تپه‌های الله اکبر اعلام کرد.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودیم، پاتک عراق ساعت ۸:۳۰ صبح ۶۰/۳/۱ به سمت یگان‌های مستقر در غرب سوسنگرد شروع شد. تلاش اصلی دشمن عقب زدن نیروهای نزدیک پل الوان و رودخانه نیسان بود. نحوه استقرار گروه رزمی ۲۲۰ تانک به صورت قوسی در نیم دایره‌ای به

۱۰۶ / ..... مأموریت در ساحل نیرسان

شعاع سه کیلومتر از مقابل رودخانه نیرسان تا رودخانه کرخه بود. همین امر موجب اجرای آتش دقیق و مؤثری به سمت محل استقرار آنها در کنار پل‌ها و رودخانه نیرسان بود و در نتیجه دشمن با دادن تلفات سنگین به مواضع پدافندی قبلی عقب نشست.

ساعتی بعد یگان‌های عراقی باز هم توان خود را در اجرای پاتکی دیگر به کار بردند که از کرده خود پشیمان شدند و نفرات و تجهیزات دیگری را از دست داده و فرار کردند.

دشمن در این عملیات و پاتک‌هایش در مجموع فقط در منطقه گردان ما حدود ۲۰۰ کشته و ۱۵۰ اسیر داد. پنج دستگاه تانک و دو دستگاه نفربرشان کاملاً منهدم شد. دو دستگاه تانک و هفت دستگاه نفربر هم سالم به غنیمت ما درآمد.

گروه رزمی ۲۲۰ تانک در مجموع عملیات تک و پاتک‌های دشمن، هشت مجروح و سه شهید داشت<sup>۱</sup>: سرباز شهید حمید سلیمانی، استوار شهید محمدتقی شمائلی و سرگرد شهید محمد قاسمی شیرسوار.

شهید محمد قاسمی بچه بابل و از رفقای نزدیک من بود. ایشان فرمانده گروهان ارکان و شغل سازمانی‌اش ستادی و امدادی و محل استقرارش عقبه گردان بود، اما به خاطر عشق و علاقه و تعهدش به خط آمده بود. دم غروب در پاتک دوم، دشمن آتش توپخانه شدیدی را اجرا کرد. چند گلوله در نزدیکی ما نشست. ترکش کوچک یکی از آنها به سر او اصابت کرد. وقتی

---

۱- شهدای دیگر گردان که بعد از جریان پاتک در طول خرداد ماه ۶۰ به شهادت رسیدند: سرباز شهید محمود گچ‌کار (۶۰/۳/۱۲) گروهان شهید ابوالفضل آدمیان (۶۰/۳/۱۷) سرباز شهید فاضل شجاعی (۶۰/۳/۱۸)

سراغش رفتیم، در دم به شهادت رسیده بود.

شهادت او برای گردان ضایعه بزرگی بود. گروهان ارکان به لحاظ تعداد نفرات سه برابر گروهان رزمی است. او افسری بود که بین سربازانش تفاوتی قائل نبود. محمد قاسمی را عین چشم خودم دوست داشتم.

دو سال بعد از این واقعه با یکی دوستان رفتیم بابل تا خانواده ایشان را ببینیم. پدر بزرگوارش در شالیزار بود. یک نفر رفت دنبالش. به او گفته بود فردوسی آمده؟ وقتی آمد گفت: «من منتظر شما بودم. دیشب محمد به خوابم آمد و گفت: پدرجان! فردا میهمانی برای شما می آید که برای من خیلی عزیز است. از او خوب پذیرایی کنید.»

درباره دیانت، صداقت و رفتارش صحبت کردم و در کنار پدر و مادر بزرگوارش یک دل سیر گریه کردیم.

پیروزی عملیات الله اکبر بچه های گردان را سرحال آورد. روحیه عجیبی گرفته بودند. برعکس، دشمن بدون انگیزه و روحیه بود. آنها اسارت را بهترین راه حل می دانستند و به راحتی دست هایشان را بالا می بردند، ولی نیروهای ما اسارت را بدترین مرحله می دانستند کما اینکه ما حتی یک اسیر هم ندادیم. بچه های ما به محض اینکه کسی شهید یا مجروح می شد، بلافاصله جایش را پر می کردند و با انگیزه فوق العاده ای می جنگیدند. در جنگ هیچ کس را نمی توان مجبور به جنگیدن کرد، بلکه باید انگیزه جنگیدن را در او ایجاد کرد.

در یکی از همین روزهای بعد از عملیات الله اکبر با بی سیم چی ام سرباز حسنی مشغول بازدید از مواضع رزمندگان بودم. یک فیلم بردار دوربین بزرگی روی دوشش بود و به کمک یک نفر دیگر در حال فیلمبرداری بودند. فیلم بردار دوربین را به طرف من و سرباز حسنی گرفت. در همین

۱۰۸ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

لحظه کمک فیلمبردار به فیلمبردار گفت: «ارتشی‌اند!» او هم بلافاصله دوربین را قطع کرد. دیدم حسنی خیلی ناراحت شد. بازویش را گرفتم و گفتم: «ناراحت نشو! ما که برای فیلم بازی کردن نیامده‌ایم، آمده‌ایم این سرزمین را آزاد کنیم.»

## اسباب بازی‌های خاموش

خرداد ماه ۶۰ با توجه به گستردگی عملیات‌های کوچک به فکر خودکفا کردن زیر مجموعه خود افتادم. طرح ایجاد یک گروهان پیاده را ریختم. اساس این گروهان، دسته دیده‌ور بود. دسته خمپاره‌انداز ۱۲۰ را در این دسته ادغام کردم. به همراه آنها چهار قبضه خمپاره‌انداز ۸۱، دو دستگاه جیب حامل تانک ۱۰۶ و چهار دستگاه وانت توپوتا، گروهان پیاده را با حداقل ۷۰ درصد آمادگی رزمی تشکیل داد. این گروهان ۱۲۰ نفره به عنوان یک نیروی احتیاط می‌توانست در زمان عملیات به طور مؤثر پای کار بیاید.

اتفاق خوب دیگر این زمان، تجهیز یک بیمارستان بود. در غرب سوسنگرد چشمم به تابلو یک بیمارستان افتاد. داخل که رفتم دیدم کمی صدمه خورده، اما هنوز اتاق‌ها و انبار و بعضی وسایلش سالم است. به راننده جیب گفتم: «برو بنه گردان، دکتر بهداری را بیاور!» وقتی دکتر گردان آمد از او خواستم با امکانات دسته بهداری بیمارستان را آماده و کمبودها را سریعاً گزارش کند.

کمتر از ده روز یک اتاق عمل مجهز در زیرزمین برقرار شد و مابقی

اتاقها نیز مرتب و دایر شد. بعدها از طرف اداره بهداری استان آمدند و به نحو احسن سازمان‌دهی کردند. با وجود این بیمارستان مجروحین تحت مراقبت‌های پزشکی قرار می‌گرفتند و اگر لازم بود به بیمارستان اهواز اعزام می‌شدند.

یک کار دیگر ایجاد حمام‌های صحرائی در بعضی منازل سالم بود. اداره آب سوسنگرد در اوایل تیرماه آب شهر را وصل کرد. دیگر نیاز نبود پرسنل برای استحمام به اهواز بروند. همچنین از منازل باقیمانده در غرب سوسنگرد برای انبار مهمات نیز استفاده کردیم و حالا گروهان‌ها مخصوصاً در زمان عملیات با مسافت کم می‌توانستند مهمات مورد نیاز خود را دریافت کنند. دیدن این خانه‌ها قلبم را می‌فشرد. معلوم بود اهالی شهر غافلگیر شده و مهلت جمع کردن اثاثیه‌شان را نداشتند. هر چند اکثر آنها غارت شده بود، گوشه و کنار اسباب‌بازی کودکان افتاده بود. معلوم نبود طفلی‌ها به کجا آواره شده بودند. گوشه‌ای دور از چشم دیگران بغضم ترکید و آتش کینه و نفرت‌م را نسبت به متجاوزین شعله‌ور کرد.

۶۰/۳/۲۵ با خروج تیپ ۵۵ هوابرد از منطقه تیپ یکم لشکر ۱۶ زرهی مسئولیت منطقه سوسنگرد را به عهده گرفت و گروه رزمی ۲۲۰ تانک از زیر امر تیپ ۵۵ خارج و به واحد اصلی خود برگشت. پس از آن یک گردان ژاندارمری را که در منطقه بود، زیر امر گروه رزمی ۲۲۰ تانک قرار دادند. بدین ترتیب علاوه بر غرب سوسنگرد، منطقه چولانه و حاجیه نیز در مسئولیت پدافندی گروه رزمی ما درآمد.

۶۰/۴/۲ لشکر ۱۶ بنا به امر صادره از قرارگاه مقدم نزاجا به یگان‌های خود ابلاغ نمود یگان‌هایی که درگیر پدافند هستند با شناسایی قبلی عملیات کوچک و یا تک‌های محدود را طراحی و اجرا کنند. به دنبال این ابلاغ

جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردان‌های ۱۸۵ و ۱۷۶ پیاده مکانیزه و گردان ۲۰۱ و ۲۲۰ تانک و همچنین رؤسای ارکان جلسه‌ای در تیپ یکم لشکر ۱۶ تشکیل و مقرر شد با شناسایی نقاط ضعف دشمن در موقع مناسب ضرباتی به دشمن زده شود.

براساس این امر می‌بایست شناسایی لازم را برای اجرای تک به عمل می‌آوردم. تجمع دشمن در کنار رودخانه نیسان با استقرار یگان‌های زیاد شروع می‌شد و هر چه به سمت بستان می‌رفت نیروهایش کمتر بود و در بعضی جاها به صورت خط در می‌آمد. این شناسایی اساس طراحی تک در منطقه دغاغله<sup>۱</sup> و مگاسیس<sup>۲</sup> شد. در این طرح گردان پیاده ۱۷۶ در کنار نقطه کم عرض رودخانه نیسان مستقر می‌شد. سپس گردان ۲۰۱ تانک، بعد گردان ۱۸۵ با مسافت بیشتر و در نهایت گردان ۲۲۰ تانک در زمین باز مسئولیت قابل توجهی از طرح را به عهده می‌گرفت. این طرح مورد تصویب نژاجا قرار گرفت.

پیرو همین مقدمات در جلسه‌ای به فرمانده تیپ پیشنهاد کردم قبل از شروع عملیات سازمان رزم را تعیین نمایید. به خصوص اگر نیاز به تانک دارید، قبل از شروع تک از یگان بگیرید. چنانچه در روز عملیات تانکی درخواست شود، به دلیل نزدیک بودن به دشمن نمی‌تواند از موضع خود بیرون بیاید و مورد اصابت قرار می‌گیرد. ایشان استدلال مرا دقیقاً تأیید کرد.

---

۱- روستایی در کنار رود نیسان و پل الوان واقع در ۵ کیلومتری شمال هویزه

۲- روستایی واقع در غرب سوسنگرد و شمال روستای دغاغله





## جدال در ساحل نیسان

۱۳ مرداد ماه ۱۳۶۰ ساعت یک بامداد عملیات یگان‌های ما بدون اجرای آتش تهیه آغاز شد.<sup>۱</sup> گردان‌های ۲۰۱، ۱۸۵ و گروه رزمی ۲۲۰ تانک خاکریزهای دشمن را تصرف کردند، اما گردان ۱۷۶ در کنار رودخانه نیسان مواجه با فشار زیاد دشمن شد و نتوانست پیشروی کند و حتی مجبور به عقب‌نشینی شد.<sup>۲</sup> اما یگان‌های دیگر، بخصوص گردان ۲۲۰ از محورهای

---

۱- این عملیات در منطقه مگاسیس و دغاغله انجام شد و آن را به عنوان یکی از این دو روستا نامگذاری کرده‌اند.

۲- گردان ۱۷۶ در سخت‌ترین وضعیت قرار داشت. دشمن بیشترین فشار را برای حفظ ۴ پل روی نیسان وارد می‌آورد. بعد از عملیات فرمانده لشکر فرمانده گردان ۱۷۶ را به دادگاه نظامی فرستاد. ایشان بلافاصله از این کار پشیمان شد. من به فرمانده لشکر پیشنهاد کردم از دادگاه درخواست کند یک کارشناس عملیاتی به عنوان وکیل در جلسه دادگاه شرکت کند. ایشان تقاضا کرد و اتفاقاً دادگاه موافقت کرد. من در جلسه دادگاه موقعیت گردان ۱۷۶ را در آن عملیات تشریح کردم. گفتم شما فکر می‌کنید اگر کس دیگری بود عقب نمی‌نشست؟ به خدا اگر ژنرال رومل را هم می‌آوردند، در اینجا همین کار را می‌کرد. اینجا پلی قرار گرفته که دشمن می‌دانست اگر آن را از دست بدهد گلوی سه لشکر بسته شده و همه‌شان اسیر می‌شدند. فرمانده گردان ۱۷۶ در آن دادگاه تبرئه شد.

دیگر فشار آوردند؛ به طوری که از عقب زدن گردان ۱۷۶ دست برداشت. در خاکریزهای دشمن مستقر شدیم. شروع به استحکام کردیم و خود را برای پاتک دشمن آماده نمودیم.

هنگام تحکیم مواضع یک گلوله به ران پای چپم خورد. فوری آن را بستم و به نفربر فرماندهی رفتم. پای بی سیم در حال تماس با فرماندهان گروهانها بودم که اطرافیان متوجه خونریزی پایم شدند. وقتی خیالم از استقرار گروهانها راحت شد، به فرمانده تیپ موضوع مجروحیتیم را اطلاع دادم و به بیمارستان سوسنگرد رفتم. گلوله در گوشت فرو رفته بود. آن را در آوردند. از تفنگ کالیبر کوچک بود. از دکتر خواستم هر چه زودتر مرخصم کند. دکتر گفت: «باید چند روزی استراحت کنید.»

گفتم: «الان وقت استراحت ندارم و به گردان بازگشتم.»<sup>۱</sup>

ساعت ۸ صبح ۶۰/۵/۱۵ عراق با یگانهای زرهی با حجم آتش شدید به سمت ما حمله ور شد. این بار فرم حرکت و نحوه تیراندازی تانکهایشان متفاوت بود. هر سه تانک یک مثلث تشکیل داده بودند. هر کدام به رأس مثلث می رسیدند شلیک می کردند و جایشان را با رأس دیگر تعویض می کردند و باز هم شلیک. کثرت تانکهای دشمن و نحوه تحرک آنها طوری بود که قابل شمارش نبود.

---

۱- وقتی از بیمارستان بیرون می آمدم گفتند خانمم تماس گرفته. می دانستم خبرها خیلی زود به او می رسد. تا تلفن را برداشتم، پرسید: «پایت چه شده؟» گفتم: «الحمد لله سالم!» گوشی را نزدیک پای راستم بردم و چند بار زمین کوبیدم و گفتم: «این صدای پای من است.»  
یک ساعت بعد از مکالمه مادرم از قم به خانمم زنگ می زند که از محمود چه خبر؟ خانمم می گوید یک ساعت پیش با او صحبت کردم الحمد لله حالش خوب بود. با این حال مادرم زنگ زد و خیالش راحت شد. ایمان آوردم که سیستم خبررسانی در بین خانمهای ایرانی در دنیا نظیر ندارد.

مبادله آتش به اوج خود رسیده بود. هفت ساعت از پاتک عراق می‌گذشت اما رزمندگان گردان مردانه می‌جنگیدند و خیال عقب‌نشینی نداشتند. آنها از پاتک قبلی عراق درس گرفته بودند که اگر ایستادگی کنند، می‌توانند از همان پاتک برای دشمن جهنم بسازند. نیروهای عراق جلو می‌آمدند و بچه‌های ما حتی یک متر عقب نرفتند.

ساعت سه بعدازظهر کار به جایی رسید که در بعضی محورها جنگ به صورت تن به تن و تانک به تانک در آمد. بچه‌ها با نیروهای عراقی که قصد تصرف خاکریزهایشان را داشتند از نزدیک درگیر شدند. تانک‌های ما با تانک‌های دشمن شاخ به شاخ می‌شدند.

بالاخره فشار نیروهای خودی زیاد شد و تعدادی از عراقی‌ها عقب رفتند. مابقی هم که آنها را دیدند، روحیه‌شان را باختند، و پا به فرار گذاشتند. در یک محور فرمانده تیپ طی پیامی از گردان ۲۲۰ تانک خواست یک دسته تانک در اختیار گردان ۱۸۵ قرار دهد. ما نزدیک دشمن بودیم. فاصله ما تیررس تفنگ و مسلسل بود. بنابراین به جناب سرهنگ جمشیدی گفتم: «اگر تانک‌های ما از مواضع خود به زمین باز بیایند و یا پهلو به دشمن بدهند، حتماً آنها را خواهند زد. پیشنهاد می‌کنم به جای تانک، نفرات پیاده به کمک بفرستیم.»

مجدداً اعلام کردند: «هر طور شده تانک بفرست، وضعیت خیلی خراب است!»

به موضع تانکی که راننده آن استوار مولایی بود رفتم و فرمان دادم بیرون بیاید و حرکت کند. به محض آنکه بیرون آمد یک گلوله به سمت تانک آمد و خوشبختانه به کیسه شنی که قبلاً به وسیله میله آهنی جلوی برجک قرار گرفته بود خورد. تانک طوری نشد اما یک تکه شن از داخل کیسه شنی مثل

ترکش به پیشانی استوار مولایی خورد. خون فواره زد و روی صورتش جاری شد. او هم تانک را ترک کرد و به سمت بهداری به راه افتاد. تا این وضعیت را دیدم فوراً رفتم توی دهلیز راننده و تانک را به موضع خود بگرداندم.

با موتور سراغ فرمانده تیپ رفتم. مآوقع را تعریف کردم و گفتم: «آن موقع که آن حرف را زدم، برای چنین روزی بود. چون در این موقعیت تانک‌های ما اگر بخواهند حرکت کنند از بین می‌روند. نه به درد شما می‌خورند، نه من؛ اما مواضع‌شان طوری است که می‌توانند به پهلو دشمن بزنند.

بار دیگر پیشنهاد کردم نفرات پیاده را به کمک گردان ۱۸۵ بفرستیم و از همان جا با آتش تانک‌های مان فشار دشمن را از روی این گردان برداریم.

سرهنگ جمشیدی گفت: «سریع این کار را بکن!»

بعد از اینکه نفرات را فرستادم، به فرماندهان گروهان‌ها دستور دادم تعدادی گلوله مستقیم مایل به سمت چپ با مسافت حداقل سه کیلومتر پرتاب کنند.

با این کار تعدادی از تانک‌های دشمن مورد اصابت گلوله‌های ما قرار گرفت. در نتیجه پشتیبانی تانک‌های دشمن از نفرات پیاده‌شان قطع شد و فشار از روی گردان ۱۸۵ برداشته شد.<sup>۱</sup>

---

۱- ناگفته نماند این گردان مشکل فرماندهی داشت. سرگرد (ج) فرمانده گردان ضعف مدیریت داشت. او را عوض کردند و به جایش سرگرد بهبودی را گذاشتند که خیلی خوب گردان ۱۸۵ را سامان داد. بهبودی افسری شجاع و مدبر بود. بعداً شنیدم سرگرد (ج) در یک شهرستان به کار بساز و بفروشی مشغول شده و خدا را شکر وضعیتش خیلی رو به راه شده است.

در همین روز وقتی یکی از سربازان گردان شهید می‌شود، دوست او با دیدن شهادت ایشان تفنگ به دست گرفته در حال تیراندازی به سمت دشمن حرکت می‌کند. حدود صد متر جلو می‌رود که در همین اثنا مورد اصابت گلوله تیربار کالیبر کوچک دشمن قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد. درباره فداکاری و از خود گذشتگی افراد گردان اعم از افسر و درجه‌دار و سرباز و دیگر رزمندگان هر چه بگویم حق لحظه‌ای از حماسه آنان را ادا نمی‌کند. به مصداق:

باید که سوخت تا که بدانی چه می‌کشد

احساس سوختن به تماشا نمی‌شود

می‌بایست مانند یک رزمنده در صحنه عملیات بودید تا حق مطلب برایتان روشن می‌شد.

در این عملیات گردان ۲۲۰ تانک شش شهید و ۹ نفر مجروح داشت. دو هفته بعد این پاتک، یکبار هم عراقی‌ها قصد داشتند به اصطلاح عملیات کماندویی و چریکی کنند. حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب گزارش دادند نفراتی از دشمن را دیده‌اند که به منطقه پدافندی گردان نزدیک می‌شوند. سریعاً به همراه سرگرد معافی پای خاکریز رفتیم. مدتی انتظار کشیدیم تا سروکله‌شان پیدا شد. به بچه‌های خط دستور دادم هیچ حرکتی انجام ندهند تا خوب جلو بیایند. آنها به خیال خود با احتیاط و بی‌سر و صدا به سمت خاکریز ما می‌آمدند.

همین که به صدمتری ما رسیدند دستور آتش دادم. آن‌هایی که عقب‌تر بودند فرار کردند. از مابقی ۳۴ نفر کشته و ۱۱ نفر تسلیم شدند. در بازجویی از اسرا معلوم شد آنها یک گروهان کماندو یکصد نفره بودند. هر کدام دو عدد نارنجک، یک زنجیر ۵۰ سانتی با دستگیره‌های چرمی و کارد سنگری به

همراه داشتند.

روز ۶۰/۵/۲۵ کوچ دیگری در انتظار گردان ۲۲۰ تانک بود. گفته شد به حمیدیه<sup>۱</sup> بروید و محلی را به عنوان منطقه تجمع در کوت انتخاب کنید. یگان در ۶۰/۵/۲۶ در منطقه کوت مستقر شد.

□

روز سوم شهریور سال ۶۰ یکی از روزهای سخت زندگی من است. روزی که دو دوست و هم‌رزم را از دست دادم. سرگرد محمد معافی (سرهنگ شهید) معاون گردان و سروان فریبرز میرزایی (سرگرد شهید) رئیس رکن ۴ گردان. شهادت ایشان این طور اتفاق افتاد که سرگرد معافی و سروان میرزایی با یک لندروور به رانندگی سرباز شهید ایوب عباسی برای انجام کارهای تدارکاتی گردان به آمادگاه لشکر می‌روند. هنگام برگشت به سمت کوت، یکباره روی جاده مواجه با مقادیری نفت سیاه می‌شوند که روی آسفالت را پوشانده بود.<sup>۲</sup> لندروور لغزیده و در سمت چپ جاده متوقف می‌شود. در همین حال یک جیب سیم‌رخ از روبه‌رو می‌رسد و به شدت با لندروور برخورد می‌کند. در و اتاق لندروور بر اثر ضربه جمع می‌شود و آتش می‌گیرد. این در حالی بوده که سرگرد معافی و سرباز عباسی در همان ضربه اول با شیشه جلو برخورد کرده و بی‌هوش شده بودند. سروان میرزایی در بین آن دو مانده و نمی‌توانسته حرکت کند. ماشین هم شعله‌ور بوده و کسی

---

۱- شهری بین اهواز و سوسنگرد، در ۳۰ کیلومتری سوسنگرد. روستای کوت سید نعیم در نزدیکی حمیدیه واقع شده است.

۲- معلوم شد یک تانکر حامل نفت سیاه در حالی که شیر فلکه آن باز بوده از جاده خاکی وارد جاده آسفالت شده و مسافتی از جاده آسفالت مملو از نفت سیاه شده بود.

نمی توانسته نزدیک بشود.

اولین کسی که این صحنه را می بیند، سروان منشی باشی افسر مخابرات گردان بود. حتی شهید میرزایی چند بار او را صدا می زند و کمک می خواهد، ولی کاری از او بر نمی آید. متأسفانه هر سه زنده زنده در آتش می سوزند. وقتی سروان منشی باشی خبر را داد، به سرعت خودم را رساندم، ولی کار از کار گذشته بود. اتفاقاً تیمسار فلاحی هم در منطقه حضور داشتند و با شنیدن خبر خودشان را به آنجا رساندند. پیکرهای سوخته آنان را بیرون آوردیم. شهید معافی ۱۱۵ کیلو وزن داشت. جنازه اش کوچک شده و مثل یک تکه ذغال شده بود. شهید میرزایی و شهید عباسی هم همینطور. دستور دادم سه تابوت آوردند و در گوشه های هر تابوت گونی شن و در وسط آنها پیکر سوخته شهدا را قرار دادیم. در تابوت ها را محکم بستیم. با مسئول امور شهدا در قزوین تماس گرفتم و حقیقت امر را به او گفتم. دستور دادم به هیچ عنوان در حضور خانواده شهدا در تابوت ها را باز نمی کنید. حتی زمان دفن نگذارید هیچکدام از اقوام شهدا اجساد را ببینند.<sup>۱</sup>

---

۱- در مورد رابطه یگان با خانواده شهدا بسیار حساس بودم. یکبار قزوین بودم؛ جنازه شهیدی را آوردند. مادر شهید می خواست شهیدش را ببیند، ممانعت می کردند. سریع رفتم سردخانه شهید را از نزدیک دیدم. خیلی قشنگ بود. تر و تازه و نور از صورتش می بارید. گفتم: چرا نمی گذارید او را ببیند؟ گفتند: شاید حالت دلخراشی داشته باشد. گفتم: همیشه بروید قبلاً از نزدیک ببیند؛ حالا این شهید را نشان مادرش بدهید. وقتی مادر فرزندش را دید آرام گرفت.



مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۱۲۰

## یک تانکو هم نداشت!

۲۰ شهریور ۱۳۶۰ گروه رزمی ۲۲۰ تانک طی دستورالعملی مجدداً از منطقه کوت به غرب سوسنگرد تغییر مکان داد و بار دیگر برای انجام عملیات تحت امر تیپ ۵۵ هواورد شیراز قرار گرفت.

این بار تمرکز شناسایی روی دهلاویه<sup>۱</sup> بود. منطقه دهلاویه به دلیل وجود زمین باز، برای عملیات زرهی بسیار مناسب بود. تانک‌های ما می‌توانستند مانور خوبی داشته باشند. این موضوع را در جلسه توجیهی به سرهنگ حیدری فرمانده تیپ ۵۵ مطرح کردم. و اینکه انتخاب گردان ۲۲۰ با توجه به تجربه عملیات‌های این یگان در غرب سوسنگرد انتخاب درستی بوده است.

اما پنج روز بعد، ۶۰/۶/۲۵ مأموریتی به گردان ۲۲۰ تانک ابلاغ شد که افکارم را بهم ریخت. فرمانده تیپ ۵۵ بنا به درخواست فرماندهان گردان‌های زیرمجموعه‌اش از من خواست به هر دسته پیاده در خط دو تانک مأمور کنم. به ایشان گفتم: «تصمیم شما از نظر تاکتیکی و استفاده از قدرت

---

۱- منطقه‌ای واقع شده در شمال غرب سوسنگرد در مسیر بستان

تانک غلط‌ترین تصمیم است. یک گردان تانک فقط به صورت توده و منسجم با قدرت آتش و مانور سریع می‌تواند برای ضربه زدن به طرف مقابل مؤثر باشد. اگر آن را تجزیه کنید هیچ‌گونه کارایی ندارد!»

سرهنگ حیدری مجدداً خواسته گردان‌هایش را مطرح کرد و در نهایت گفت: «واحد شما زیر امر این تیپ است، دستور را اجرا کنید!»

ساکت نشستیم. با افسران ستادش صحبت می‌کردم. می‌گفتم: «آقایان! این کار به ضرر خودتان است. من یک فرمانده گردانم، تانک‌هایم را بگیرد، می‌روم در سنگر می‌نشینم و خودم را درگیر نمی‌کنم. شما دارید به خودتان لطمه می‌زنید!»

دیدم فایده‌ای ندارد. رفتم سراغ فرمانده لشکر ۱۶ زرهی جناب سرهنگ لطفی. گفتم: «شما افسر زرهی هستید. خودتان بهتر می‌دانید این تصمیم اشتباه محض است. قبول کرد. گوشی را برداشت و پس از گفتگوی بسیار با فرمانده تیپ ۵۵ گفت: «چاره‌ای نیست. دستورش را اجرا کن!»

در نهایت چون عواقب کار را می‌دانستم، به فرمانده تیپ گفتم: «این مأموریت را به همین نحو که عنوان می‌کنید، به صورت کتبی ابلاغ نمایید.

بالاخره و به اجبار تانک‌هایم را به گروهان‌های پیاده فرستادم. در عین حال از فرماندهان هوابرد خواستم طرز استفاده از تانک‌ها را آموزش ببینند.

فردای آن روز نیمه شب ۶۰/۶/۲۷ طرح عملیاتی قرارگاه مقدم نزاچا تحت عنوان شهید مدنی به اجرا درآمد<sup>۱</sup> و حمله گردان‌های پیاده تیپ ۵۵

---

۱- طرح عملیاتی شهید مدنی در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۰ به مدت سه روز اجرا شد و موفقیت قابل ملاحظه‌ای به دنبال داشت. این عملیات آخرین اقدام محوری ایران در اواخر شهریور ۶۰ دقیقاً یک سال بعد از تجاوز سراسری دشمن بود که زمینه احراز آمادگی را به طور کامل برای اجرای عملیات ادامه در صفحه بعد

یک تانکو هم نداشت! ..... / ۱۲۳

هوایر در منطقه آبادی‌های رمله و آزادی به سمت مواضع دشمن آغاز شد. یگان‌ها در ساعات اولیه تک موفق شدند هدف‌هایشان را تصرف کنند. تعداد زیادی از دشمن کشته و زخمی و تعدادی هم اسیر شدند و مابقی هم پا به فرار گذاشتند.

اما با روشن شدن هوا در ۶۰/۶/۲۶ آتش تهیه قوی و شدید عراق روی مواضع ما خبر از یک پاتک داد. دشمن واحدهای زرهی خود را وارد عمل کرد و به همان شیوه پاتک در مگاسیس مانور و آتش خود را به کار گرفت. آنها خیلی زود متوجه شدند قدرت آتش ما به حدی نیست که بتواند جلوی‌شان را بگیرد. لذا به پاتک خود ادامه دادند و تلفات زیادی به نیروهای ما وارد شد.

حوالی عصر، فرمانده گردان ۱۲۶ هوایر سروان بهروزی پیام داد: «فشار دشمن زیاد است، ما تلفات زیادی داده‌ایم، فقط تا ده دقیقه می‌توانیم مقاومت کنیم. اجازه عقب‌نشینی می‌خواهم.»

با شنیدن این پیام انگار دنیا روی سرم خراب شد. اولاً: چرا باید این پیام توسط بی‌سیم اعلام شود، که دشمن هم آن را بشنود. ثانیاً: چرا باید گردان تانک که می‌توانست در این موقعیت به کمر دشمن بزند، از کارایی بیفتد و آن را پخش و پلا کنند!

---

گسترده و آغاز بیرون راندن دشمن از سرزمین اسلامی مهیا نمود. در نتیجه این عملیات حدود ۸۰ کیلومتر مربع از اراضی اشغالی کرخه کور و قسمتی از غرب سوسنگرد آزاد شد و زمینه برای آزادسازی بستان فراهم گردید. بیش از ۵۰۰ نفر از نیروی دشمن کشته و زخمی شدند و ۹۵ نفر به اسارت درآمدند. تعداد قابل ملاحظه‌ای تانک و نفربر خودرو و چندین زاغه مهمات منهدم گردید و تعدادی خودرو، جنگ افزار اجتماعی و انفرادی و تجهیزات فراوانی به غنیمت نیروهای ایرانی درآمد. (به نقل از کتاب اطلس نبردهای ماندگار نزاجا)

در این لحظه از خداوند طلب یاری کردم و به ائمه اطهار متوسل شدم که بتوانم کاری برای این واحد بکنم. لطف خدا شامل حال شد و فکری به ذهنم آمد. بی سیم را روشن کردم و به فرمانده تیپ ۵۵ پیام دادم: «جناب سرهنگ! من همین الان می توانم ستون عظیمی را سریعاً آماده کنم و به کمک گردان ۱۲۶ بروم. چه دستور می دهید؟»  
فرمانده تیپ با شنیدن این پیام بلافاصله گفت: «هر گونه کمکی که می توانید انجام دهید.»

با تجربه عملیات های قبلی حتم داشتم که دشمن در حین عملیات استراق سمع می کند و مکالمات بی سیمی ما را به دقت می شنود. حالا آن ستون عظیم که پشت بی سیم گفتم چه بود؟ یک جیب فرماندهی، یک جیب حامل تفنگ ۱۰۶ و ۴ نفربر شنی دار. همین!

این ۶ وسیله را پشت سر هم به ستون حرکت دادم. به ستوان صفری هم گفتم گروهان پیاده را به راه بیندازد. هوا کاملاً تاریک شده بود. وقتی شروع به حرکت کردیم، بی سیم را گذاشتم روی چانل بی سیم فرمانده گردان ۱۲۶ و پیام دادم: «فقط چند دقیقه تحمل کن، ما با ۵۰ تانک در نزدیکی شما هستیم، داریم می آییم!»

مطمئن بودم عراقی ها دارند این چانل را شنود می کنند. دوباره پیام دادم: «سروان بهروزی ما داریم می رسیم، ۱۵۰ تانک هم از کوت حرکت کرده اند.»  
در این موقع یک گلوله میان ستون نشست و کمی بین نفربرها فاصله انداخت. فهمیدم دشمن صدای ما را گرفته و منتظر عکس العمل ماست. به سرعت خودمان را به خاکریز گردان ۱۲۶ رساندیم. سروان بهروزی تا من و خودروها را دید، فهمید تانکی در کار نیست. تا آمد به فرماندهش گزارش بکند که بابا از این خبرها نیست، چنگ زدم و بی سیم را از دستش قاپیدم و

یک تانکو هم نداشت! ..... / ۱۲۵

گفتم: «از این لحظه مسئولیت با من است، برو کنار ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

نفرات گروهان پیاده به فرماندهی ستوان صفری در روی خاکریز مستقر شدند. به ستوان صفری گفتم: «با آرپی جی شلیک کنید.» اولین گلوله آرپی جی که پرتاب شد، آتش نسبتاً خوبی به وجود آورد. در همین لحظه روی همان چانل خطاب به ستوان صفری پیام دادم: «درود به شرفت ای سرباز ایرانی! اولین تانک دشمن زده شد. ستوان صفری ۵۰۰ تومان به این سرباز بدهید.»

گلوله‌های آرپی جی باز هم آتش مهیبی ایجاد کردند. و من باز پیام دادم: «آفرین به تو سرباز شجاع! ستوان صفری مزد نابودی تانک دوم ۱۰۰ تومان بالاتر است، ۶۰۰ تومان به او پاداش بدهید.» پیام سوم من این بود: «دشمن در حال عقب‌نشینی است. آنها را تعقیب کنید. امشب می‌خواهم اینجا را قتلگاه عراقی‌ها کنم. در اینجا بود که تانک‌های دشمن دور زدند و پشت به ما فرار کردند. من هم پشت سر هم از همان پیام‌ها مخابره می‌کردم. در همین موقع گلوله‌ای نزدیکی‌ام منفجر شد. یک ترکش کوچک به انگشتم و یکی بزرگتر به فانسقه‌ام خورد. آمدم ترکش را بردارم، دستم به شدت سوخت. انگار نهیم زدند: «فردوسی! مبادا غرور به سرت راه پیدا کند. نه آن فکر مال تو بود و نه آن ترسی که به دل دشمن افتاد. هر چه بود و هست از لطف ماست!» همان جا دست‌هایم را به آسمان بلند کردم و عرض کردم خدایا! جز لطف و امداد تو حقیقت دیگری نیست و این بنده ضعیف و ناتوان هیچ اختیاری جز اراده تو ندارم.

ساعت ۸:۳۰ شب پس از عقب‌نشینی کامل دشمن و ترمیم خط پدافند به سروان بهروزی گفتم من برمی‌گردم، این نفرات باشند تا همزمان با

تانک‌های پخش شده در گروهان‌ها آنها را جمع کنم.

در ستاد تیپ ۵۵ هوابرد شیراز فرمانده تیپ و افسران ستاد تشکر و قدردانی می‌کردند و به شوخی و لهجه شیرازی می‌گفتند یک تانکو هم نداشت، مرتب پیام می‌داد این ۵۰ تانکو و اون ۱۵۰ تانکو دارند می‌آیند.

به گردان که بازگشتم، خبردار شدم خانمم از صبح با پادگان تماس گرفته و دنبال من گشته است.<sup>۱</sup> از پادگان گوشی را به استوار باقری مسئول مخابرات گردان وصل می‌کند. خانمم به استوار باقری می‌گوید مدتی از فردوسی بی‌خبرم باید با او صحبت کنم. استوار باقری هر چه قسم می‌خورد که خانم فردوسی خاطر جمع باشید، سرهنگ فردوسی زنده و سالم است، آرام نمی‌شود. باقری اتاق کنترل عملیات را می‌گیرد. اتفاقاً درست وسط عملیات و در بحبوحه مکالمه من با فرمانده گردان ۱۲۶ بوده، که می‌گوید خانم فردوسی من الان صدایش را می‌شنوم. بعد گوشی را به دهانه تلفن می‌گذارد و خانمم پیام‌های عملیاتی مرا می‌شنود و خیالش راحت می‌شود.

فردای آن شب فرمانده تیپ پیام داد و تقاضای اعزام نماینده‌ای از گردان کرد که تانک‌های مستقر در خط را رتق و فتق کند. آماده شدم خودم بروم که سروان صیاد<sup>۲</sup> که این پیام را آورده بود، از من خواست انجام این مأموریت را به خودش واگذار کنم. قبول نکردم و گفتم: «این وظیفه شما

---

۱- ماجرا این بود که شب قبل زنگ تلفن خانه به صدا در می‌آید و دخترم گوشی را برمی‌دارد. پس از چند لحظه جیغی می‌کشد و گوشی تلفن را پرت می‌کند. مادرش سراسیمه به سراغش می‌رود. کسی پشت خط به بچه گفته بوده پدرت امروز شهید شده و جنازه‌اش را افراد به قزوین می‌آوردند!

۲- ایشان قبلاً فرمانده گروهان قرارگاه بود. با فرمانده تیپ اختلاف پیدا کرد. فرمانده تیپ به ایشان ابلاغ کرد از قرارگاه به یکی از یگان‌ها برود. سروان صیاد گفته بود می‌خواهم به گردان فردوسی بروم. وقتی آمد، ریاست رکن دوم را به او واگذار کردم.

نیست.»

اصرار کرد و گفت: «خون من رنگین تر از خون شما نیست. مطمئن باشید این مأموریت را آن طور که می خواهید به نحو احسن انجام می دهم.» ایشان به همراه بی سیم چی و سرباز راننده عازم خط شدند. ده دقیقه نگذشته بود که بی سیم چی اعلام کرد سروان صیاد ترکش خورد. گفتم: «سریعاً او را به من برسان.» کنار جاده منتظر بودم که او را آوردند. ترکش به سرش اصابت کرده و مقداری از مغز به اندازه یک گردو از جمجمه بیرون زده بود. گفتم سریعاً ایشان را به بیمارستان سوسنگرد برسانید. بعد از یک ساعت که وضعیت خط آرام شد، به بیمارستان رفتم. روی برانکار بود و هنوز قلبش کار می کرد. پزشک بیمارستان را خواستم و گفتم: «چرا کاری انجام نداده اید، مگر نمی بینید زنده است.» دکتر گفت: «متأسفانه کاری نمی توان کرد!»

به تیمسار فلاحی ابتدا خیر داده بودند فردوسی شهید شده. بعد به ایشان گفته بودند دوست فردوسی سروان محمد صیاد به شهادت رسیده و فردوسی خیلی ناراحت است. ساعتی بعد، از ستاد مشترک تماس گرفتند و گفتند: «تیمسار فلاحی فردا ساعت ۷ بعدازظهر در ستاد مشترک منتظر شما هستند.»





## دیدار با شهید فلاحی

برای دیدار با تیمسار فلاحی عازم تهران شدم. ساعت حدود ۷ بعدازظهر از فرودگاه مهرآباد با ایشان تماس گرفتم. عرض کردم: «بنده الان در فرودگاه هستم و ممکن است کمی با تأخیر خدمتتان برسم.» گفت: «منتظرم تا بیایی.» ساعت ۷:۳۰ رسیدم. منتظرم بود. مرا بوسید و در آغوش گرفت. شهادت سروان صیاد و سرگرد معافی و سروان میرزایی و دیگر همزمان را تبریک و تسلیت گفت. بعد شروع به صحبت کردیم. پرسید: «آقای فردوسی! حالا که تجربه شرکت مستقیم در چند عملیات را داری، به من بگو مهم‌ترین عامل موفقیت در عملیات چیست؟»

پاسخ دادم: «جناب تیمسار! اعتقاد صددرصد به خدا و ایمان به معنای واقعی، به دنبال ایمان است که شجاعت و شهامت در انسان ایجاد می‌شود. و این مهم‌ترین عامل است. بعد از آن به کار بردن دانش نظامی و رعایت دقیق و مو به موی اصولی است که باعث حفظ جان نیروی انسانی می‌شود.» تیمسار فلاحی تصدیق کرد و گفت: «آفرین دقیقاً همین طور است که می‌گویی.»

حرفم را ادامه دادم و عملیات نصر، الله اکبر و مگاسیس و شهید مدنی را مثال زدم و عرض کردم: «ما از نظر تجهیزات و نیروی انسانی قابل مقایسه با طرف مقابل نبودیم. استعداد رزمی عراق سه یا چهار برابر بود، ولی ایمان و اعتقاد و انگیزه ما نسبت به عراقی‌ها خیلی بیشتر از چهار یا پنج برابر بود.» در ادامه جزئیات عملیات‌ها و بخصوص ابتکاراتی را که داشتیم به طور مفصل به ایشان توضیح دادم. به ماجراهای روز ۵۹/۱۰/۱۷ اشاره کردم و اینکه توقف ۳۶ ساعته پاتک دشمن بهترین فرصت برای درهم کوبیدن دشمن بود، ولی هیچ نیروی کمکی به ما نرسید.

چهره‌اش جدی شد گفت: «من در همین مورد به آقای ظهیرنژاد گفتم که شما این عملیات را کم ندانید. آقای ظهیرنژاد فوق‌العاده باتقوا و متدین هستند، اما از نظر عملیات و دانش نظامی بیست سال از ارتش جدا بودند و به روز نیستند. برای فرماندهی نیروی زمینی افسران شایسته‌تر از ایشان وجود دارند.»

شهید فلاحی در میان حرف‌هایش جمله‌ای گفت: «همین قدر به شما بگویم، اگر سیستم فکری شخص حضرت امام نبود، ارتش مضمحل شده و فاجعه بزرگی برای مملکت به وجود آمده بود.»

تیمسار فلاحی نسبت به دکتر چمران خیلی با عشق و علاقه حرف می‌زد و شهادت ایشان را لطمه به کل سیستم جنگ می‌دانست.

جلسه تا ۱۲:۳۰ نیمه شب طول کشید. در این فاصله سه بار سرهنگ خاوری رئیس دفتر ایشان داخل آمد و قرارهای دیگر را یادآوری کرد و ایشان هر بار پاسخ می‌دادند: «صحبت با فردوسی برای من مهم‌تر است. شما وقت دیگری تنظیم کنید.»

به محوطه ستاد مشترک آمدیم. در آنجا به افسر جانشین فرمودند:

## دیدار با شهید فلاحی ..... ۱۳۱ /

«خودرویی مرتب با راننده ورزیده ایشان را به قزوین می‌برند و فردا طوری برگردند که ساعت ۱۱ در اتاق جنگ ستاد مشترک باشند. در ضمن به سرهنگ رضا بگویند کلیه افسران عملیات و اطلاعات را برای ساعت ۱۱ جهت شنیدن سخنان سرهنگ فردوسی جمع کنند. کلاس از هر نظر مرتب باشد.»

۶۰/۳/۳۱ رأس ساعت ۱۱ حدود پانزده افسر عملیات و اطلاعات با درجه سرهنگی و بالاتر در کلاس جمع شده بودند. سرهنگ رضا ابتدا مرا معرفی کرد و گفت: «جناب تیمسار فلاحی فرموده‌اند ایشان تجارب خوبی از عملیات‌ها دارند که در اختیار قرار می‌دهند تا در موارد آموزشی یگان‌ها استفاده شود.»

حالا سرهنگ جوانی چون من در برابر جمعی از سرهنگ‌ها و سرتیپ‌های قدیمی قرار گرفته بودم. اداره چنین کلاسی خیلی سخت به نظر می‌رسید. با بسم الله الرحمن الرحیم سخن را آغاز کردم. در همان جمله اول میخ را کوبیدم. گفتم: «سروران و بزرگان، بنده به دستور استاد ارجمندم تیمسار فلاحی در خدمت شما هستم. خدای ناکرده بعضی آقایان فکر نکنند ما حالا در جایگاه بالا قرار گرفته‌ایم از آن بالا ما را رها کنند روی زمین.»<sup>۱</sup> همه بجز سرهنگ رضا لبخندی تحویل دادند.

سپس شروع به صحبت کردم. گفتم: «قبل از هر چیز باید بگویم در آن چه اتفاق افتاده، در جای جای آن امداد غیبی را به وضوح مشاهده کرده‌ام.»  
ادامه دادم:

«اولاً خدا مرا نیامرزد اگر در هر حرکت نظامی کسی را پیش‌مرگ خود

---

۱- من در واقع حرف آن روز سرهنگ رضا را برمی‌گرداندم و او هیچ حرف نزد.

کرده باشم. با اعتقاد راسخ جان خود را به خطر می‌اندازم و پیشاپیش یگان به جلو می‌روم. تا خودم شناسایی نکنم و اطمینان از ایمنی و غافلگیر نشدن یگانم پیدا نکنم، آنها را به جلو نمی‌فرستم. می‌خواهم بگویم علت اینکه تلفات رزمی یگانم انگشت شمار بوده و قابل مقایسه با یگان‌های دیگر نیست، بعد از لطف خداوند، رعایت این اصل بوده است.»

وقتی وارد صحبت عملیات‌ها شدم، کلاس گرفتم. همگی مشتاق شنیدن بودند و از جزئیات فنی می‌پرسیدند. پاسخ‌هایم کاملاً راضی‌شان کرده بود. از عملیات نصر تا آخرین عملیات ۶۰/۶/۲۷ که با یک ترفند، پیروزی دشمن تبدیل به شکست شد.

موقع ناهار که شد خیلی محبت کردند. یکی برایم قاشق آورد، یکی دمپایی آورد، یکی جانماز، خلاصه مثل یک معلم به من نگاه می‌کردند.

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر جلسه تمام شد و بی‌درنگ به دیدار خانواده‌ام شتافتم. درست یک هفته بعد از این دیدار، ۷ مهرماه ۶۰ سرلشکر شهید فلاحی به همراه سرتیپ شهید فکوری فرمانده نیروی هوایی، سرتیپ شهید نامجو وزیر دفاع، شهید کلاهدوز قائم‌مقام سپاه و شهید محمد جهان‌آرا فرمانده سپاه خرمشهر به جمع دیگر شهدای انقلاب و جنگ پیوستند.

کلام دلنشین‌اش در آذر ۵۹ را تا زنده‌ام از خاطرم نخواهد رفت: «ما امروز برای رضایت خداوند می‌جنگیم. ما باید به گونه‌ای رفتار کنیم که سرگردهای سی سال دیگر به عمل امروز ما افتخار کنند و این لباس را با شرافت و غرور به تن کنند.»



اعتقاد این است که یک فرمانده حق ندارد بین سربازانش تفاوت قائل

شود. ادعا نمی‌کنم ولی اگر می‌خواستند برای سربازی پارتی‌بازی کنند و جای خوب و بی‌خطر بفرستند، قبل از اینکه به گردان ۲۲۰ تانک بیاید، اسمش را از واحد من در می‌آوردند. بعد از جنگ دوستان نقل می‌کردند دو سرباز سفارش شده در سهمیه گردان قرار گرفته بودند. به رکن یک گفته بودند آنها را قبل از آن که به فردوسی ابلاغ شود، از گردان ۲۲۰ بردارید. چون اگر بروند زیر دستش دیگر محال است بتوانید از دستش بگیرید.

یکی از روزهای اواخر مهرماه ۶۰ یک نفر به پاسگاه فرماندهی آمد و گفت: «مدتی است فرزندم را ندیده‌ام.» گفتم: «اگر مرخصی نباشد می‌گویم بیاید و شما نیم‌ساعتی ایشان را ببینید و تشریف ببرید.»

پس از چند دقیقه پدر سرباز شروع به بیان مطالبی کرد که از آن بوی رشوه می‌آمد. گفتم: «منظورتان را نمی‌فهمم، چه می‌خواهید بگویید؟»

من را کنار کشید و یک چک در جیبم گذاشت و گفت: «این یک میلیون تومان است. فقط پسر مرا ۲۰۰ متر عقب بفرستید. اگر عقب‌تر بفرستید، بیشتر می‌دهم!» از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. چک را پاره کرده و به صورتش زدم. صدایم از خشم بلند شد و چند جمله‌ای که شایسته‌اش بود نثار کردم و گفتم: «فقط خدا را شکر کن که میهمانم هستی و گرنه به خاطر پیشنهاد رشوه کاری می‌کردم پشیمان شوی. خجالت نمی‌کشی؟ مگر خون پسر تو از خون دیگران رنگین‌تر است؟ برو توبه کن و بچه‌ات را به خدا بسپار.»

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۱۳۴

## عملیات طریق القدس

بعد از تصرف آبادی‌های رمله و آزادی در شهریور ماه ۶۰ در وضعیتی بودیم که دو پل از چهار پل روی رودخانه نیسان دست ما بود و مسیر رفت و آمد دشمن با مشکل روبه‌رو بود. موقعیت غرب سوسنگرد را اگر یک مثلث قائم‌الزاویه تصور کنید، قاعده آن رودخانه نیسان، ضلع عمود بر آن از بستان به رودخانه نیسان و محل استقرار دشمن وتر این مثلث بود. بنابراین راه‌های متعددی برای شناسایی وجود داشت و هر یگان با توجه به محل استقرار خود، شناسایی منطقه را به عهده داشت. گردان ۲۲۰ تانک که در منتهی‌الیه سمت راست قرار داشت، امکان شناسایی بیشتری داشت.

پس از شهادت تیمسار فلاحی، سرتیپ ظهیرنژاد به ریاست ستاد مشترک ارتش و سرهنگ صیاد شیرازی به عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش منصوب شدند. با مدیریت شهید صیاد شیرازی تحولاتی در سازمان‌دهی نیروی زمینی به وجود آمد. یکی از ابتکارات ایشان آوردن اساتید دانشگاه جنگ به منطقه بود.



تیمسار صیاد شیرازی، افسران قدیمی امثال سرهنگ قویدل، سرهنگ نساج متین، سرهنگ اقبال و سرهنگ معین‌وزیری را که همگی از اساتید خیلی خوب ما بودند، به قرارگاه مقدم نیروی زمینی آورد و ستادش را در دزفول قرار داد. این ستاد بعدها منشأ پیروزی‌های بزرگی در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس شد.

در تاریخ ۶۰/۸/۳۰ در حالی که به عملیات آزادسازی بستان یا طریق‌القدس نزدیک می‌شدیم، طرح عملیاتی به این شرح به لشکر ۱۶ زرهی ابلاغ شد: «لشکر ۱۶ زرهی مأموریت دارد ضمن پدافند در شمال کرخه کور در ساعت (س) روز (ر)<sup>۱</sup> در غرب سوسنگرد تک نموده، نیروهای دشمن را منهدم و منطقه بین کرخه و نیشان تا هورالعظیم را تأمین و سپس در شمال رودخانه نیشان به سمت جنوب پدافند نماید.»

عملیات طریق‌القدس در واقع اولین عملیات شهید صیاد شیرازی بود که به طور مشترک و هماهنگ بین ارتش و سپاه به اجرا گذاشته شد. در این باره مأموریتی که به گردان ۲۲۰ محول شد این بود که این گردان با همکاری گردان ۱۰۴ پیاده از لشکر ۷۷ خراسان و گردان امام سجاده (ع) از سپاه<sup>۲</sup> از تاریخ ۶۰/۹/۳ تا ۶۰/۹/۷ شناسایی لازم را انجام داده و بخصوص با توجه به اینکه گردان ۲۲۰ تانک از ابتدا تاکنون در غرب سوسنگرد در این منطقه بوده، دو گردان ارتش و سپاه را توجیه نماید.

---

۱- قبل از اینکه یگانی وارد عملیات شود، ابتدا طرح عملیات به آن یگان ابلاغ می‌شود تا آمادگی خود را اعلام کند و سپس طرح به دستورالعمل تبدیل شده و ساعت (س) و روز (ر) مشخص می‌شود.

۲- گردان ۲۴ پیاده از تیپ عاشورا

## عملیات طریق القدس ..... / ۱۳۷

در همین زمان لشکر ۱۶ زرهی تیپ ۲ زنجان را که به عنوان احتیاط در شوش مستقر بود، به منطقه عملیاتی آورد. بر این اساس شمال جاده سوسنگرد - بستان به تیپ یک و جنوب جاده به تیپ ۲ واگذار شد. محل استقرار گردان ۲۲۰ در منتهی‌الیه سمت راست و سمت چپ گردان ۱۲۵ پیاده مکانیزه تیپ ۲ بود.

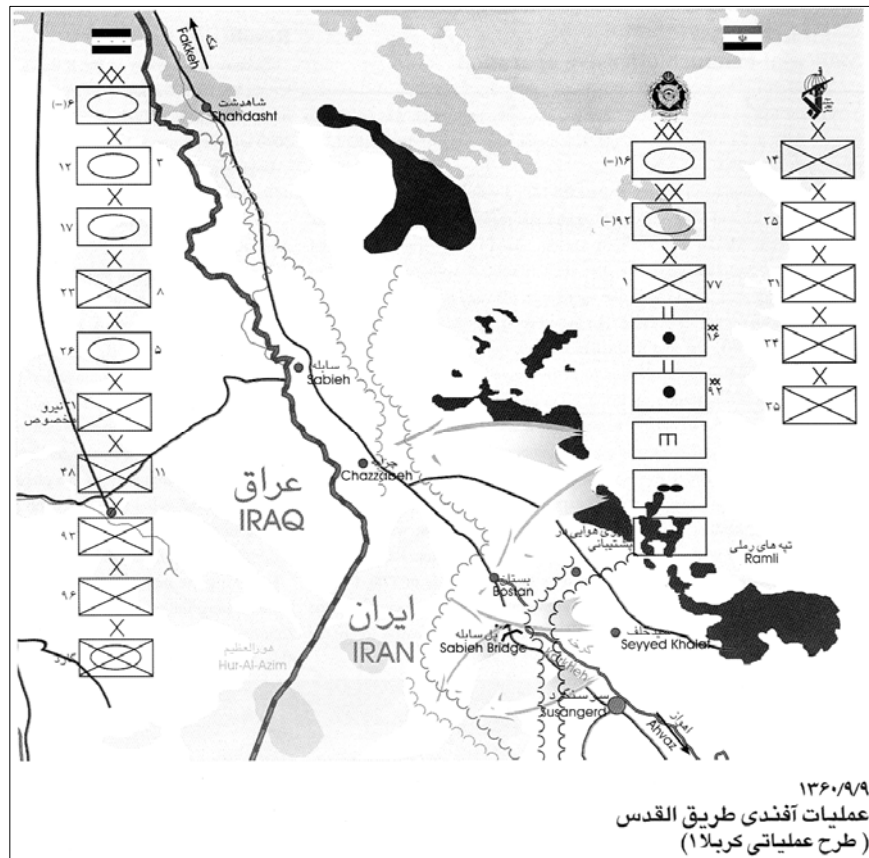
با ابلاغ این طرح به اتفاق سروان علی اکبر نوجوان پای پیاده به شناسایی دقیق‌تر محل استقرار گردان‌ها رفتیم و متوجه شکافی به مساحت سه الی چهار کیلومتر بین دو یگان شدیم. این شکاف می‌توانست محل رخنه دشمن باشد. بنابراین به گردان ۱۲۵ پیاده مکانیزه رفته و با هماهنگی آنها این مسافت خالی پر شد.

روز ۶۰/۹/۶ دستور عملیات طریق القدس<sup>۱</sup> به یگان‌ها ابلاغ شد.

---

۱- با انتصاب شهید صیاد شیرازی به فرماندهی نیروی زمینی شرکت گسترده نیروهای مردمی و سپاه و ایجاد وحدت بین نیروها بیشتر فراهم شد و برای اجرای عملیات‌های مشترک طرح‌ریزی‌ها شروع و تقدم به غرب دزفول و محور غرب سوسنگرد داده شد. با بررسی کارشناسان دانشکده فرماندهی و ستاد ارتش که در قرارگاه مقدم این نیرو به کار گرفته شده بودند، عملیات غرب سوسنگرد ترجیح داده شد. علل عمده این ترجیح سهل‌الوصول بودن اهداف با نیروی کمتر، تصرف بستان و رسیدن به مرز و صرفه‌جویی در قوا پس از تصرف بستان به دلیل وجود ارتفاعات میش‌داغ و شن‌زارهای شمال و باتلاق هورالعظیم در جنوب بود. همچنین انعکاس بین‌المللی و قطع ارتباط قوای عراقی در شمال و جنوب بستان و برطرف نمودن تهدید محور سوسنگرد و اهواز از دیگر ملاحظات انجام این عملیات محسوب می‌شد. (اطلس نبردهای ماندگار نزاچا)

در این عملیات شهر بستان و ۷۰ روستای مرزی آزاد شد. ۳۰۰۰ نفر از متجاوزین کشته و ۲۰۰۰ نفر زخمی و ۵۴۶ نفر به اسارت درآمدند. همچنین ۱۸۰ تانک و نفربر، ۲۴۰ خودرو و ماشین آلات، ۱۸ فروند هواپیما و ۵ فروند هلی‌کوپتر دشمن منهدم شدند. در این عملیات ۱۰۰ دستگاه تانک، ۷۰ دستگاه نفربر، ۲۵۰ دستگاه خودرو، ۱۲۸ دستگاه ماشین‌آلات راه‌سازی و مقادیر زیادی تجهیزات و جنگ‌افزار به غنیمت نیروهای اسلام درآمد. (به نقل از کتاب عملیات طریق القدس مسعود بختیاری)



نقشه اطلس «طریق القدس»

یگان‌های تیپ یک که روی خاکریزهای خود مستقر بودند جابه‌جایی نداشتند. دو یگان ارتش و سپاه که نیروهایشان را در این چند روز به منطقه آورده بودند آماده شدند. گردان ۱۰۴ در مسیر عمود بر خط پدافندی دشمن، کانالی را در شب‌های گذشته و تاریکی مطلق ایجاد کرده بود. عصر روز شنبه ۶۰/۹/۷ زمان عملیات ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۶۰/۹/۸ به گردان ابلاغ شد. چند ساعت باقی مانده به توصیه‌های نهایی و آمادگی‌های لازم به یگان‌ها گذشت.

بالاخره عقربه ساعت به ۳۰ دقیقه بامداد ۶۰/۹/۸ رسید. رزمندگان پیاده از داخل کانال‌هایی که از قبل تهیه شده بود، به سمت دشمن هجوم بردند، ولی متأسفانه دشمن از حمله آگاه شده و با آتش مسلسل‌هایی که در انتهای کانال کار گذاشته بود، جلوی حرکت نیروهای ما را گرفت و آنها را زمین‌گیر کرد.

ده دقیقه پس از شروع عملیات، فرمانده تیپ یک به گردان ۲۲۰ تانک دستور حرکت داد. بلافاصله این پیام را به گروهان‌ها ابلاغ کردم. داخل نفربر فرماندهی به راننده دستور حرکت دادم. نفربر از سنگر بیرون آمد. منطقه در تاریکی مطلق بود. نفراتی که زمین‌گیر شده بودند مابین نفربرها و تانک‌ها پخش بودند. هر لحظه ممکن بود زیر شنی آنها بروند از طرفی دشمن تک را کشف کرده بود. بنابراین الزامی به خاموشی نبود به همه

---

۱- در قرارگاه کربلای یک تصمیم گرفته شد برای آن که دشمن از حمله آگاه نشود، هیچگونه رمز شروع عملیات به یگان‌ها مخابره نشود و به همان امریه زمان تک که قبلاً ابلاغ گردیده بود اکتفا گردد. (به نقل از کتاب عملیات طریق القدس - هیئت معارف جنگ شهید سپهد علی صیاد شیرازی - سرتیپ ۲ ستاد مسعود بختیاری)

تانک‌ها و خودروها دستور دادم چراغ‌هایشان را روشن کنند. به یکباره همه تانک‌ها و نفربرها و خودروهای حاضر در منطقه و موتورسوارها چراغ‌ها را روشن کردند. پس از چند دقیقه وقتی به پشت سر خود نگاه کردم طول ستون با چراغ‌های روشن به ۲۰ کیلومتر می‌رسید. چون تانک‌ها در پیشاپیش همه در حرکت بودند، تصور اینکه حتی یک دهم این ستون تانک باشد، برای ایجاد وحشت در دل عراقی‌ها کافی بود.

نزدیک ساعت یک بامداد باران شدیدی گرفت که لطف خداوند بود. چون باران رمل‌ها را محکم کرد و تانک‌ها بهتر توانستند به مسیر خود ادامه دهند. درست ساعت یک تانک‌های ما روی خاکریز دشمن بودند.<sup>۱</sup> دشمن اولین سیلی را خورد و عقب رفت تا دو پل باقیمانده روی رودخانه نیسان را حفظ کند.

در همین موقع خبر رسید سروان مظاهری فرمانده گروهان دوم ترکش خورده و مجروح شده است. به سروان آرش مهر<sup>۲</sup> دستور دادم سرپرستی این گروهان را به عهده بگیرد.

---

۱- سروان علی‌اکبر نوجوان رئیس رکن سوم گردان، این لحظات را چنین روایت می‌کند: آتش دشمن بسیار شدید و پیش‌روی کند بود. از فرماندهی گردان به من دستور رسید که گروهان یکم را به منظور حفظ جناح گردان در سمت راست منطقه عملیات گردان مستقر کنم. گروهان دوم هم رو به جلو حرکت کرد. سروان آرش مهر پس از مسافتی مشاهده کرد نیروهای پیاده ارتش و سپاه در یک جا تجمع و زمین‌گیر شده‌اند. از فرماندهی گردان تقاضای کمک نمود. چیزی نگذشت، سرهنگ فردوسی فرمانده گردان در محل حاضر شد و به جلو رفت. به نیروها روحیه و دلگرمی داد و همگی آنها و تانک‌ها را به سمت دشمن هدایت نمود. من و سرگرد صنعتی در خاکریز قبلی (خط عزیمت و خط تماس) در حال سازماندهی خمپاره‌اندازها و گروهان یکم و اعزام آمبولانس و مهمات و سایر پشتیبانی‌ها بودیم. خاکریز دشمن ساعت یک بامداد تصرف شد.

۲- «سرگرد شهید آرش مهر» بعدها در فکته به شهادت رسید.

ساعت شش صبح ۶۰/۹/۸ هوا روشن شده بود. صحنه‌های عجیبی از تانک‌ها را می‌دیدیم. تانک‌های ما به طور مخالف در کنار تانک‌های دشمن قرار گرفته بودند. حتی دو تانک خودی و دشمن درست رو به روی هم بودند که لوله‌های توپشان به صورت رو در رو قرار گرفته بود. زمانی که استوار اردیخانی، کولاس<sup>۱</sup> توپ تانک دشمن را پایین کشید، گفت یک گلوله هم داخل لوله آماده شلیک است؛ یعنی دشمن فرصت ماشه کشیدن را به دست نیاورده و خدمه‌اش فرار کرده بودند.

ساعت هفت صبح بچه‌های گردان ۱۰۴ و گردان امام سجاد (ع) تا مرا دیدند نزد من آمدند و ابراز محبت و تشکر می‌کردند. من هم متقابلاً تشکر کردم. گفتم بچه‌ها ما دشمن را در اینجا مضمحل کرده‌ایم، اما امکان پاتک دشمن زیاد است. اگر با اراده و محکم بایستیم و آماده باشیم پاتک دشمن را به خودشان برمی‌گردانیم.

اما در روز اول از پاتک خبری نشد.<sup>۲</sup> برای پیش‌بینی پاتک دشمن به فرماندهان گروهان‌ها ابلاغ کردم که سمت اجرای آتش به سمت چپ و جلو را طوری قرار بدهند که دو پل روی نیسان<sup>۳</sup> و همچنین مسیر حرکت دشمن

---

۱- دریچه‌ای است که نگهدارنده گلوله در انتهای توپ است.

۲- روایت سروان علی‌اکبری نوجوان درباره روز اول: ساعت ۳ بعدازظهر ۶۰/۹/۸ از شدت آتش طرفین کم شد و من برای بررسی وضعیت و کسب دستور از فرمانده گردان سرهنگ فردوسی به جلو رفتم. مشاهده کردم تعداد زیادی از نفرات دشمن کشته شده اند، به طوری که بوی تعفن اجساد دشمن در منطقه پیچیده بود. شب تا صبح را به حالت نیمه بیدار به اتفاق سروان آرش مهر در داخل نفربر بودیم.

۳- پل‌های شیخ خزعل<sup>۲</sup> و شرفه. ارتش عراق وابستگی زیادی به این دو پل داشت. با توجه به اینکه در عملیات قبلی دو پل الوان و شیخ خزعل<sup>۱</sup> از تسلط آنها خارج شده بود، مهندسی عراق در کنار این پل‌ها خاکریزهای بسیار بلند و مستحکمی ایجاد کرده بود.

به طرف بستان را بپوشاند.

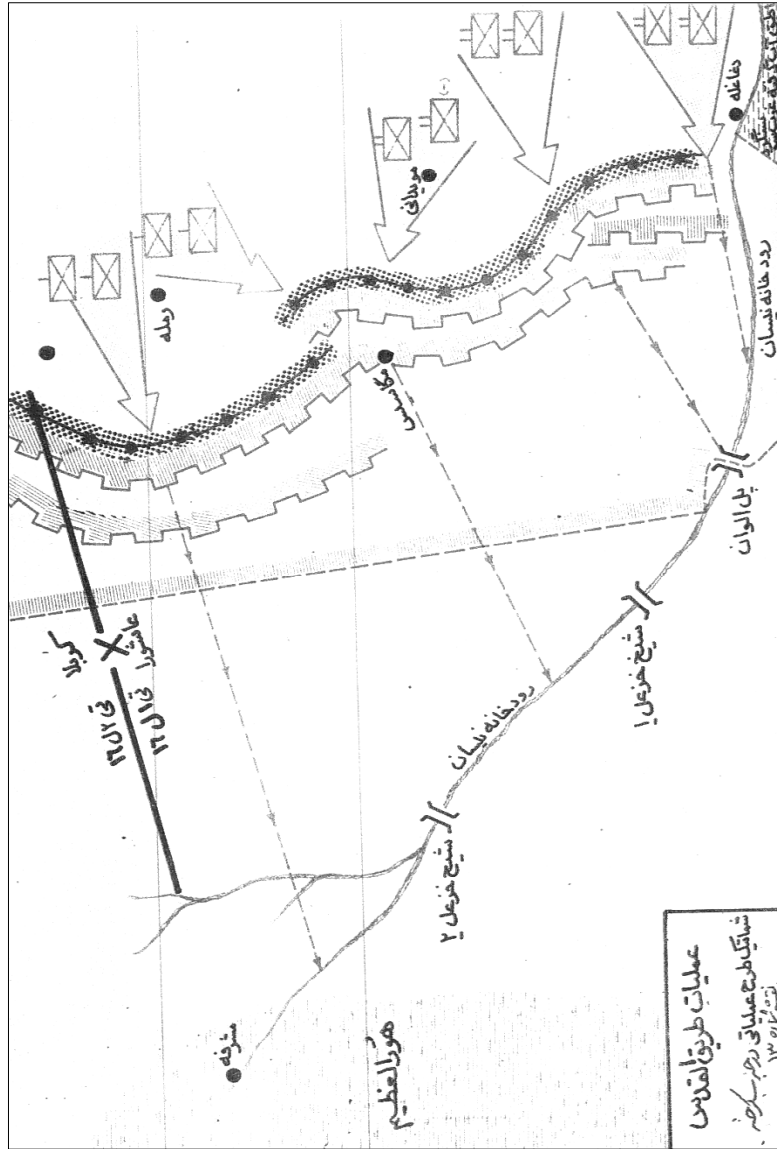
بالاخره پاتکی که منتظرش بودیم ساعت شش صبح ۶۰/۹/۹ به وقوع پیوست. در این ساعت عراق آتش شدیدی ریخت، اما تانک‌های ما روی دشمن خیلی دقیق اجرای آتش کردند. ما تانک‌هایشان را از پهلو می‌زدیم. در عرض یک ساعت امانشان را بریدیم. پاتک‌شان جز دادن تلفات برایشان فایده‌ای نداشت. روز بعد ۶۰/۹/۱۰ هم پاتک دیگری را تدارک کردند و باز هم نتیجه‌ای نگرفتند.<sup>۱</sup>

در این عملیات گردان ۲۲۰ تانک نقش بسیار مؤثری در آزادسازی آبادی‌های سویدانی، رمله ۱ و ۲، شرفه، بیت‌الماوس، شیخ خزعل و دغاغله، امام‌زاده زین‌العابدین و مگاسیس داشت و سپس به تحکیم هدف و تجدید سازمان پرداخت.

در این عملیات از گردان ۲۲۰ تانک پنج درجه‌دار و چهار سرباز به شهادت رسیدند: استوار شهید مجتبی‌مشایخی، گروه‌بان یکم شهید محمدرضا قهرمان‌پور، استوار دوم علی سبحان، گروه‌بان یکم علی رشیدی‌نصب، استوار غلامحسین جان‌فکر، سرباز شهید اسماعیل خدابخش، سرباز شهید حمید محمدی، سرباز شهید محمد زارع اکرم و سرباز شهید سیامک هاشمیه.

---

۱- روایت سروان علی‌اکبر نوجوان از روز ۶۰/۹/۱۰: ساعت ۲ بعدازظهر برابر دستور فرمانده گردان همراه یک درجه‌دار رکن ۲ و چند سرباز به جناح راست گردان حرکت کردیم و با آن که زیر آتش شدید مستقیم و غیرمستقیم دشمن بودیم، به هر حال خود را به پاسگاه فرماندهی گردان ۱۱۴ از تیپ ۲ زنجان رساندیم. مشاهده کردیم بین نیروهای ما و تیپ زنجان شکاف وجود دارد. در ضمن در همان شناسایی یک سرباز عراقی را دستگیر کردیم. مراتب را به فرمانده گردان سرهنگ فردوسی گزارش کردیم. با تلاش فرمانده گردان و مسئولین تیپ فضای خالی مذکور اشغال گردید.



نقشه پل های نیمان





## یک قدم تا اسارت

۶۰/۹/۱۵ نیمه‌های شب بی‌سیم‌چی‌ام مرا بیدار کرد تا پیامی که گردان ۱۷۶ به تیپ یک داده بود اطلاع دهد. به او دستور داده بودم هر پیامی که بین رده‌گردان‌ها با تیپ و بالعکس مخابره می‌شود بگیرد و به من بدهد. حالا خبر آمده بود که گردان ۱۷۶ پیاده که در ساحل رودخانه نیسان مستقر بود، به ستاد تیپ پیام داده که در ساعت ۱:۳۰ بامداد صدای تردد تانک شنیده و سمت صدا از آن طرف رودخانه نیسان بوده است. این پیام قابل توجه و تعجب‌آور بود. مطمئناً صدای تانک از گردان ما نبوده، چون ما تحرکی نداشتیم. از طرفی، رکن دوم تیپ و لشکر و همچنین قرارگاه کربلا اعلام کرده بودند که دشمن ۱۰ کیلومتر با جنوب نیسان فاصله دارد. به همین خاطر ما یک تعداد نیروی کم به صورت پوست پیازی آن جلو گذاشته بودیم.

هوا که رو به روشنایی رفت، به همراه استوار ایزدپناه<sup>۱</sup>، سرباز بی‌سیم‌چی

---

۱- استوار ایزدپناه نیروی عقیدتی سیاسی بود. یک روز قبل نزد من آمد و گفت خیلی دوست دارم ادامه در صفحه بعد

و سرباز حجت «ت»<sup>۱</sup> با موتورسیکلت به سمت رودخانه نیسان رفتیم. پس از گذشتن از روی پل شیخ خزعل حدود یک کیلومتر جلوتر در گودالی ایستادیم. به سرباز «ت» گفتم: «موتور سیکلت را به من بده. شما همین جا بمانید تا برگردم.» گفتم: «جناب سرهنگ اگر اجازه بدهید من بروم.» گفتم: «مانعی ندارد، ولی یک کیلومتر بیشتر جلو نرو.»

رفت و برگشت و گفتم: «هیچ نیرویی ندیدم.» نگاه به کیلومترشمار موتور کردم، حدود شش کیلومتر را نشان می‌داد. گفتم: «مگر نگفتم یک کیلومتر برو، چرا سه کیلومتر رفتی؟» گفتم: «دیدم خبری نبود جلوتر رفتم!» بار دیگر تصمیم گرفتم خودم با موتور بروم. این بار استوار ایزدپناه گفتم: «اگر اجازه بدهید من بروم.» گفتم: «باشد، برو!» سرباز «ت» باز پیشنهاد کرد اجازه بدهید من هم همراهش بروم. موافقت کردم. چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که صدای تیراندازی آمد. با عجله و پیاده به جلو رفتم. استوار ایزدپناه رسید. پرسیدم: سرباز «ت» کجاست؟ گفتم: «تیر خورد و زخمی شد.» پرسیدم: «زخمی شد یا شهید شد؟» گفتم: «زخمی شد.» پیش خود حساب کردم اگر زخمی شده باشد، حداقل در شرایط مجروح می‌تواند ۵۰۰ متری عقب بیاید، ولی اگر شهید شده باشد درست در محل دشمن است.

در فکر بودم که سریع بروم یک موتورسیکلت یا خودرو بیاورم و او را عقب بکشیم. به آن طرف رودخانه و نزد بچه‌های سپاه رفتم و از آنها موتورسیکلت خواستم. موضوع را که دانستند یک موتورسیکلت دادند و یک

---

در یک شناسایی همراه شما باشم.

۱- سرباز شهید حجت «ت». ایشان سرگذشتی دارد که خواهد آمد.

برادر سپاهی هم گفت: «من هم با موتور همراه شما می‌آیم.»  
با دو موتور حرکت کردیم. استوار ایزدپناه را هم ترک موتور خودم نشاندم. به او گفتم: «تا یک کیلومتر مانده به محل تیراندازی توقف می‌کنیم. شاید سرباز «ت» زخمی شده و خودش را تا این مسافت کشانده باشد.» تا یک کیلومتری خبری نبود. آن قدر رفتیم تا او را یافتیم. شهید شده بود. بدنش غرق خون بود. از موتور پیاده شدیم تا فکری برای بردنش بکنیم. در همین لحظه ناگهان تعداد زیادی از عراقی‌ها از بالای یک بلندی با سروصدایی شبیه سرخ‌پوست‌ها به سمت ما می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند. اگر می‌خواستیم سوار موتور شویم، حتماً گلوله می‌خوردیم. موتورها را رها کرده و به صورت مارپیچ به سمت عقب دویدیم.  
استوار ایزدپناه که هیکل چاقی داشت و یک‌بار هم این راه را پیاده آمده و خسته بود، بیشتر از ۴۰۰ متر نتوانست بدود و عقب افتاد. یک لحظه برگشتم، دیدم دست‌هایش بالا رفته و چند نفر دوره‌اش کردند.<sup>۱</sup> من و برادر سپاهی بی‌وقفه با سر خمیده و مارپیچ می‌دویدیم. گلوله‌ها مثل تگرگ به دور و برمان فرود می‌آمدند و زوزه‌کشان از کنار گوشمان می‌گذشتند. حدود سه کیلومتر دویدیم تا خودمان را به رودخانه نیشان رساندیم.  
موضوع را به فرمانده تیپ گزارش دادم و گفتم فاصله با دشمن بیشتر از سه کیلومتر نیست و گزارش رکن ۲ لشکر و قرارگاه کربلا اشتباه است.  
فرمانده لشکر در پی گزارش واقعه و موضوع شهادت یک سرباز و اسارت یک درجه‌دار بی‌درنگ رئیس رکن سه را به همراه رئیس بازرسی لشکر به ستاد تیپ اعزام نمود. فرمانده تیپ جناب سرهنگ جمشیدی با

---

۱- ایشان هشت سال در اسارت ماند.

آمدن آنها سؤال می‌کند موضوع چیست؟ رئیس بازرسی به چه منظور آمده است؟ پاسخ می‌دهند: «سؤال‌اتی از سرهنگ فردوسی داریم.» جناب سرهنگ جمشیدی به هر دو می‌گوید: «بروید نزد فرمانده لشکر و بگویید فلانی گفت اول مرا از فرماندهی تیپ بردارید، بعد فردوسی را مورد بازجویی قرار دهید.»

فرمانده لشکر جناب سرهنگ لطفی بعد از آنکه در جریان این گفتگوها قرار می‌گیرد، تلفنی با فرمانده تیپ صحبت می‌کند که موضوع چیست؟ فرمانده تیپ پاسخ می‌دهد: «فردوسی در یک قدمی اسارت بوده و اگر او جان خود را به خطر نمی‌انداخت و این شناسایی خطرناک را انجام نمی‌داد، ما از کجا به اشتباه رکن دو و قرارگاه کربلا پی می‌بردیم. با وجود تانک‌های دشمن در نزدیکی رودخانه نیسان هر آن احتمال حمله و غافلگیری ما وجود دارد. حالا به عوض اینکه از فردوسی تقدیر کنید، بازجو سراغش می‌فرستید؟»

فرمانده لشکر با شنیدن این مطالب موضوع را با فرمانده نیرو، تیمسار صیاد شیرازی در میان می‌گذارد. ایشان پس از دو ساعت خودشان را به منطقه ستاد تیپ می‌رسانند و پس از بررسی وضعیت دشمن و با علم بر اینکه نیروهای ما با وجود استقرار خطی و با فاصله زیاد بین آنها در صورت تک دشمن جوابگوی نگره‌داری رودخانه نیستند، دستور می‌دهند سریعاً سه گردان از یگان‌های دیگر به این منطقه ملحق شوند.

فردای روزی که استوار ایزدپناه اسیر شد، مسئول پست استراق‌سمع که برنامه رادیو عراق را گوش می‌داد، صدای استوار ایزدپناه را شنیده بود.

ایزدپناه گفته بود من و دو نفر دیگر به همراه فرمانده گردانم برای شناسایی آمده بودیم که من اسیر شدم و یک سرباز شهید شد.<sup>۱</sup>

در اینجا ماجرای عجیبی اتفاق افتاد. همان روزی که ما به شناسایی رفتیم و استوار ایزدپناه به اسارت در آمد، وقتی به پاسگاه فرماندهی برگشتم، مسئول مخابرات به محض اینکه مرا دید گفت: «خانم تان چندین بار تماس گرفتند. خیلی نگران بودند. هر چه قسم می خوردم که شما سالم و در همین نزدیکی ها هستید، باور نمی کردند. با او تماس گرفتم. تا صدای مرا شنید زد زیر گریه. گفتم: «چه شده؟» گفت: «دیشب در خواب و بیداری به من الهام شد اسیر شده ای. این حالت چند بار به سراغم آمد تا جایی که یقین کردم این اتفاق برایت افتاده است!»

همان لحظه نذر شاهزاده حسین<sup>۲</sup> کردم. اما باز اضطراب دست برنداشت. حتی بلند شدم رادیو عراق را گوش دادم، شاید صدای تو را بشنوم. گفتم: «آن الهام بی اساس نبود. ماجرای بود که گذشت. برو نذر شاهزاده حسین را ادا کن.»

---

۱- بعدها در یک بولتن محرمانه ارتش عراق خواندم که به این موضوع اشاره کرده و نوشته بود چرا باید فرماندهان ایرانی تا قلب منطقه ما بیایند، اما فرماندهان ما به چند کیلومتری آنها نزدیک نشوند!  
۲- امامزاده حسین بن موسی بن جعفر علیه السلام که در قزوین به شاهزاده حسین شهرت دارند. نه تنها اهالی قزوین بلکه شهرهای دیگر هم به ایشان اعتقاد بسیاری دارند و به زیارتشان می روند. ناگفته نماند خانمم پس از پایان سال تحصیلی سال ۶۰ از کرج به قزوین بازگشت. در همسایگی ما یک زوج جوان بودند که اغلب شب ها خانمم به همراه آنان به حضرت شاهزاده حسین (ع) می رفتند.

مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۱۵۰

## سرگذشت سرباز شهید «ت»

به عقیده من نقش یک فرمانده برای نیروهای مثل پدر به فرزندان است. یک فرمانده نمی‌تواند نسبت به مشکلات خصوصی نیروهای بی تفاوت باشد. من در این باره نمونه‌های بسیاری دارم.

□

به خاطر دارم سه ساعت مانده به عملیات بستن یک سرباز آمد و گفت در شرایط بدی هستم. زخم مریض است. نه فرمانده دسته، نه فرمانده گروهان، نه هیچ کس دیگر جرأت نمی‌کرد در شروع حمله برگه مرخصی امضاء کند. برگه‌اش را امضا کردم، گفتم: «برو هر وقت خیالت آسوده شد، سریع برگرد.» چهار ساعت نگذشته بود که توی خط دیدمش. گفتم: «مگر نرفتی؟» گفت: «خیلی ممنون شما هستم. رفتم شهر زنگ زدم حال خانمم بهتر شده بود. خانواده‌ام کنارش بودند. خیالم راحت شد و برگشتم.»

□

یک سرباز منقضی ۵۶ شب حمله مگاسیس فرار کرد. چندی بعد پدر و



مادرش پرسان پرسان پدر خانمم را پیدا کرده بودند. گفته بودند ما هر دو مریض بودیم که یکی از بیمارستان به پسرمان خبر داده بود. او هم به خاطر ما جبهه را رها کرده بود. وقتی پدر خانمم موضوع را به من گفت، گفتم: «بگویید پسرشان برگردد منطقه. طبق مقررات فرار هنگام جنگ مجازات سنگین حتی اعدام دارد.» طوری برایش نوشتم که نه تنها مجازات نشد، بلکه اضافه خدمت هم نیاورد.

□

باز در بحبویه جنگ، یکی از درجه دارها نزد من آمد و صریح گفت: «زنم در محیط امن نیست، برای ناموسم نگرانم.» گفتم: «به شما مرخصی می‌دهم، مدت آن را در اختیار خودت می‌گذارم. برو و زمانی برگرد که از امنیت خانمت خاطر جمع باشی.» بعد از چند روز آمد. گفتم: «خانمم را با اسباب و اثاثیه به خانه پدرم نقل مکان دادم. دیگر نگرانی ندارم.»

□

یکی از روزهای خرداد سال ۶۰ رئیس رکن یکم لشکر به همراه یک سرباز نزد من آمد. مرا کناری کشید و گفت: «این سرباز در دانشکده افسری خدمت می‌کرده و به دلیل بی‌انضباطی او را به منطقه فرستاده‌اند. فرمانده لشکر دستور داده او را به گردان ۲۲۰ تانک ببرید و تحویل سرهنگ فردوسی بدهید.»

فرمانده گروهان یکم ستوان فلکی را خواستم و سرباز حجت «ت» را به او معرفی کردم. سپس در یک فرصت به اطلاع فلکی رساندم که ظاهراً این سرباز کمی بی‌انضباط است و باید کنترل بیشتری بشود. بعد از یک ماه گزارشی از فرمانده گروهان یکم به دستم رسید که حکایت از استعمال سیگار و حشیش توسط سرباز «ت» می‌کرد.

سرزده برای بازدید به گروهان یکم رفتم. داخل سنگر نبود. صدایش کردند آمد. با او چند دقیقه در خلوت صحبت کردم. مضرات سیگار و مواد مخدر را برایش شمردم. دست آخر گفتم: «آیا خودتان تا به حال از این مواد نکشیده‌اید؟» این حرف برایم خیلی گران آمد. یک سیلی به صورتش نواختم. گفتم: «حجالت نمی‌کشی؟ حالا درجه به کنار، لااقل حرمت بزرگتر را نگاه‌دار!» عذرخواهی کرد و از من خواست او را ببخشم. گفتم: «به شرطی می‌بخشم که دست از این کار برداری. در این صورت قول می‌دهم کاری کنم اضافه خدمت هم بخشیده شود.»

سه روز بعد گزارش آمد که محل خدمت را ترک کرده است. ۲۵ روز از غیبتش گذشته بود که بار دیگر خودش را به واحد معرفی کرد. قول داد از این پس درست خدمت کند.

او را به گروهان دوم فرستادم. فرمانده گروهان دوم نیز بعد از سه هفته صبرش سرآمد و خواست با او برخورد قانونی بکند. دستور دادم چادری به عنوان زندان در نزدیکی یکی از درجه‌داران با انضباط بزنند و او را در آن حبس کنند.

سه روز گذشت، باز شروع به عذرخواهی و تقاضای بخشش کرد. یک ساعتی با او صحبت کردم. سرگذشت سربازان شهید را برایش نقل کردم و اینکه آنها بهشت را به راحتی برای خود خریدند و از ماها جلو زدند.

حرف‌هایم را زدم و بعد آزادش کردم. او هم بلافاصله فرار کرد. بعد از یک ماه دوباره آمد. مستقیم سراغ من آمد. این بار حالت دیگری داشت. گفت: «جناب سرهنگ! درباره حرف‌های شما خیلی فکر کردم. یک بار دیگر به من فرصت بدهید.»

چشم‌هایش نشان از صداقت داشت. او را به گروهان سوم فرستادم.

فرمانده گروهان با توجه به سابقه قبلی از پذیرفتنش اکراه داشت. گفتم: «بسیار خوب! از این پس شما محافظ من هستی.» او را با راننده پاسگاه فرماندهی در یک سنگر جا دادم. مدتی او را زیر نظر گرفتم. آدم دیگری شده بود. نمازش مرتب شده بود. لب به سیگار هم نمی‌زد. هر جا فرصت کردم و خلوتی دست می‌داد، سر صحبت را باز می‌کردم.

سرگذشت پر دردی داشت:

بچه یکی از شهرهای استان آذربایجان غربی بود. مادرش بچه‌دار نمی‌شده، به همین دلیل شوهر او را طلاق می‌دهد. مادر راهی تهران می‌شود و به عنوان خدمتکار در خانه خانم دکتری در تجریش مشغول کار می‌شود. او مؤظف بوده هر روز صبح برای خانم دکتر نان سنگک تازه بگیرد.

یکی از این روزها صاحب نانوائی پیشنهاد ازدواج می‌دهد و او قبول می‌کند. حجت ثمره این ازدواج بوده است. از این ازدواج سه سال می‌گذرد و خانواده نانا موضوع زن دوم را در می‌یابند و او را مجبور به طلاق مادر حجت می‌کنند. پدر برای این زن و فرزندش خانه کوچکی در محله امامزاده حسن تهران می‌خرد و آنها را رها می‌کند. مادر که زنی بسیار مؤمنه و عفیفه است، با کار و تلاش آبرومندانه گذران زندگی می‌کند.

حجت در سن یازده سالگی در حین بازی پایش می‌شکند. او را به بیمارستان می‌برند. پزشکان نظر به عمل جراحی می‌دهند که هزینه آن ۵۰۰۰ تومان می‌شود. مادر به پدر حجت خبر می‌دهد و درخواست مخارج بیمارستان می‌کند، اما پدر حاضر به پرداخت نمی‌شود. دکتر جراح در پی این موضوع از پدر و مادر پسر می‌خواهد به مطب او بروند. آنها در مطب حاضر می‌شوند. پزشک درباره وضعیت پای حجت صحبت می‌کند و می‌گوید اگر عمل نشود، ممکن است منجر به قطع بشود. پدر می‌گوید به من ارتباطی

ندارد، بهتر است پایش را قطع کنید.

حجت پشت در مطب تمام این گفتگوها را می‌شنود و به سختی گریه می‌کند. حرف پدر در روحیه‌اش تأثیر بدی می‌گذارد. از آن روز ذهن او پر از کینه و شرارت می‌شود. هزینه درمان مقداری توسط مادر و کمک پزشک تأمین شده و حجت بهبود پیدا می‌کند، اما شرارت و عقده از دلش باز نمی‌شود. بعضی شب‌ها به خانه پدر رفته و پنهانی پول‌های پدر و زن‌بابا را برمی‌دارد.

یک بار در سن ۱۵ سالگی با یکی از دوستانش تبانی می‌کند و یک ماشین خراب را به در خانه پدر می‌برند. دوست حجت به پدر می‌گوید پسر شما با ماشین من تصادف کرده و خسارت زده است و خلاصه با دعوا و مراغه مبلغی از او می‌گیرند که بیشتر آن را حجت برمی‌دارد.

حجت به سن سربازی رسیده و به خدمت می‌رود. سربازی که اصلاً آرام ندارد و دائماً بی‌انضباطی می‌کند.

حجت «ت» این ماجراها را می‌گفت و گریه می‌کرد. می‌گفت: «آیا خداوند بنده شری مثل من را می‌بخشد؟» به او اطمینان می‌دادم که بله، می‌بخشد. به او از کلام خداوند در قرآن می‌گفتم که فرموده است بندگان را که به خود ظلم کرده‌اند، از بخشودگی گناهانشان مأیوس نشوند.

حجت تبدیل به یک انسان مؤمن شده بود. رفته بود سراغ یکی دو نفر از افرادی که در یگان مخفیانه سیگار<sup>۱</sup> و چیزهای دیگر می‌کشیدند. سیگار و

---

۱- در دوران خدمتم درباره سیگار و این طور مسائل خیلی حساس بودم. اعتقاد داشتم سربازی که وارد محیط پادگان می‌شود، باید یک انسان سالم تربیت بشود. همه می‌دانستند در گردان من کسی حق سیگار کشیدن ندارد. کسانی را مأمور کرده بودم هنگامی که ملاقاتی برای سربازان می‌آمد ساکش را بگردند، اگر سیگار آورده بود آن را بگیرند و موقع خروج پس بدهند.

موادشان را گرفته و نابود کرده آنها را نصیحت کرده بود. روز ۱۶ آذر سال ۶۰ چند ساعت قبل از اینکه به شناسایی برویم<sup>۱</sup>، بدون مقدمه گفت: «جناب سرهنگ! اگر من هم شهید بشوم گناهانم بخشیده می‌شود؟»

گفتم: «البته همین طور است. این کلام معصوم است که با ریختن اولین قطره خون شهید تمام گناهانش بخشیده شده و وارد بهشت می‌شود.» این را که شنید، دیدم اشک در چشمانش حلقه زد.

۲۰ روز بعد از شهادتش در قزوین از استوار صدر ذاکری که مسئولیت افراد باقیمانده گردان و امور شهدا را به عهده داشت، پرسیدم: «آیا خبر شهادت سرباز حجت «ت» را به مادرش داده‌ای؟» گفت: «چون پیکرش نیامده بود خبر ندادم.» گفتم: «همین امروز باید مادرش را پیدا کنی، می‌خواهم با او صحبت کنم.»

وقتی با مادر شهید روبه‌رو شدم، اول خبر را دادم. خیلی بی‌تاب شد. شروع به صحبت کردم. چند دقیقه‌ای که گذشت مادرش دید کسی با او حرف می‌زند که دقیقاً سرگذشت بچه‌اش را می‌داند. بعد برایش نحوه شهادت و حرف‌هایی که قبل از شهادت بین ما رد و بدل شده بود را نقل کردم. گفتم: «او از ظلمت به نور رسیده بود. من به شما تبریک می‌گویم. مادر با شنیدن حرف‌هایم رنگ صورتش باز شد. اوج رضایت در چشمانش دیده می‌شد.»

گفت: «آقای فردوسی! خودتان می‌دانید من او را با نان خدمتکاری و زحمت زیاد بزرگ کردم. خدا را صد هزار بار شکر که زحمت‌هایم را بیهوده نگذاشت و او را قبول کرد.»

---

۱- ماجرای این شناسایی در فصل قبل آمد.

## یاد پدر

اسفند ماه سال ۶۰ واقعه درگذشت پدرم رخ داد که برایم بسیار دردناک بود.

فرمانده تیپ سرهنگ جمشیدی مرا خواست و گفت: «پدرتان کمی ناخوش است، بهتر است عیادتی از ایشان بکنی.» از لحن کلامش معلوم بود که مسئله یک بیماری ساده نیست. خبر را پدر خانمم به سرهنگ جمشیدی داده بود. بی‌درنگ به سمت قم حرکت کردم. در منزل پدر همه جمع بودند. منتظرم بودند. پدر در بستر و حال احتضار بود. او را در آغوش گرفتم و صدایش کردم. صدایم را شنید. نشان می‌داد از دیدن من خوشحال شده است.

پدرم میرزا فضل‌الله از محضر استاد بزرگ حوزه علمیه قم حضرت آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری کسب علم نموده بود. جد ایشان ملازمین العابدین از افاضل مشهور مشگ‌آباد فراهان<sup>۱</sup> و مورد توجه خاص و عام بود.

---

۱- از توابع اراک

پدرم در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که اجدادش همگی از فضلا و عالمان دین بودند. آخرین‌شان آخوند ملاتقی فرزند ارشد ملازین‌العابدین بود که با جمعی از مقدسین و اهل ذکر از محضر عالم ربانی آخوند ملافتحعلی کسب فیض نموده بودند. آخوند ملامحمد در مشگ‌آباد ساکن و به رتق و فتق امور شرعیه مردم و رفع اختلافات آنان همت گماشته و حوزه علمیه کوچکی هم در قریه ابراهیم‌آباد تأسیس نموده بود که از این حوزه کسانی بیرون آمده‌اند که اکثراً از فضلاهی عصر خود شدند.

پدرم پس از پایان تحصیلات حوزوی به خدمت دادگستری درآمد. ایشان سال ۱۳۳۰ به شهرستان قم منتقل گردید و خانواده را به قم نقل مکان داد. و این در شش سالگی من بود.

پدرم در تربیت شش فرزندش بسیار مدیر بود و برای ایجاد محیطی سالم و به دور از گناه برای خانواده‌اش اهتمام داشت. ما را همراه خود به جلسات بزرگانی چون شیخ عبدالنبی عراقی، قدسی محلاتی، آقای علمی و دکتر هادوی می‌برد.

سال‌های چهارم و پنجم دوران دبیرستان افتخار شاگردی آیت‌الله دکتر مفتاح نصیب شد. ایشان دبیر تعلیمات دینی ما بودند، اما بیشتر صحبت‌های ایشان خارج از کتاب و مربوط به رفتار اجتماعی و درس زندگی و مبارزه بود. به عبارت دیگر پدرم بدون آنکه بخواهد به طور مستقیم عقیده‌ای را تحمیل کند، با فراهم کردن محیط و استفاده از کلام این بزرگواران ساختار شخصیتی‌ام را پی‌ریزی کرد.

سال‌های ۴۰ و ۴۱ که در دبیرستان حکمت بودم، با چند نفر از هم‌کلاسی‌ها بخصوص محمدجعفر گرامی جمع برادرانه‌ای داشتیم. پدر گرامی بازاری بود و اعلامیه‌های حضرت امام را می‌آورد. شب‌ها اعلامیه‌ها

را از زیر در خانه‌ها پخش می‌کردیم. این حرکت برای پدرم که کارمند دادگستری بود، خیلی خطرناک بود، اما پدرم زمانی که حضرت امام با پسرعموی پدرم آقای اسماعیل فردوس فراهانی هم حجره بودند، نسبت به ایشان شناخت داشت و مخالفتی نمی‌کرد.

وقتی می‌خواستم به دانشکده افسری بروم، پدرم هنگام خداحافظی نصیحتم کرد: «اول مراقب نمازت باش. دیگر آنکه هیچ وقت گرد گناه نرو و همیشه خدا را ناظر بر اعمال خود بدان.»



مأموریت در ساحل نیسان ..... / ۱۶۰

## عملیات بیت المقدس

پس از پیروزی عملیات طریق القدس ارتش عراق ضربه سنگینی خورده و از حالت تهاجمی به پدافندی درآمده بود. همچنین این عملیات باعث آزادسازی مناطق گسترده‌ای از خوزستان شده و راه نقل و انتقال یگان‌های عمده دشمن در مناطق اشغالی مسدود گردیده بود. بنابراین طراحان نظامی، طراحی عملیات در مناطق دیگر را دنبال کردند.

طراحی‌ها حول دو محور بود: یکی تک در منطقه اندیمشک، دزفول عین خوش و دیگر تک در منطقه خرمشهر، طلائیه و جفیر.

فروردین ۶۱ وقتی عملیات فتح‌المبین آغاز شد، گردان ۲۲۰ در چزابه بود. اگر چه مأموریت ما به عنوان نیروی احتیاط بود، ولی در جریان عملیات فتح‌المبین ما در آنجا با دشمن درگیر شدیم و دشمن تصور می‌کرد تک اصلی ما آنجاست. در واقع حرکت ما حرکتی برای فریب دشمن بود تا واحدهای سپاه و لشکر ۹۲ از حسینییه و آن طرف کارون عملیات اصلی را

انجام دهند.

قبل از عملیات بیت‌المقدس<sup>۱</sup> دست به کار شناسایی منطقه خرمشهر شدم. ابتدا به صورت انفرادی و با موتورسیکلت و سپس به اتفاق فرمانده تیپ جناب سرهنگ جمشیدی.

ما زمین را مورد بررسی قرار می‌دادیم. جاهایی از منطقه، خاک به صورت پودر بود، به طوری که ماشین داخل این خاک بکس‌باد می‌کرد و یک بار ناچار شدیم کامیونی بیاوریم و ماشین را بیرون بکشیم.

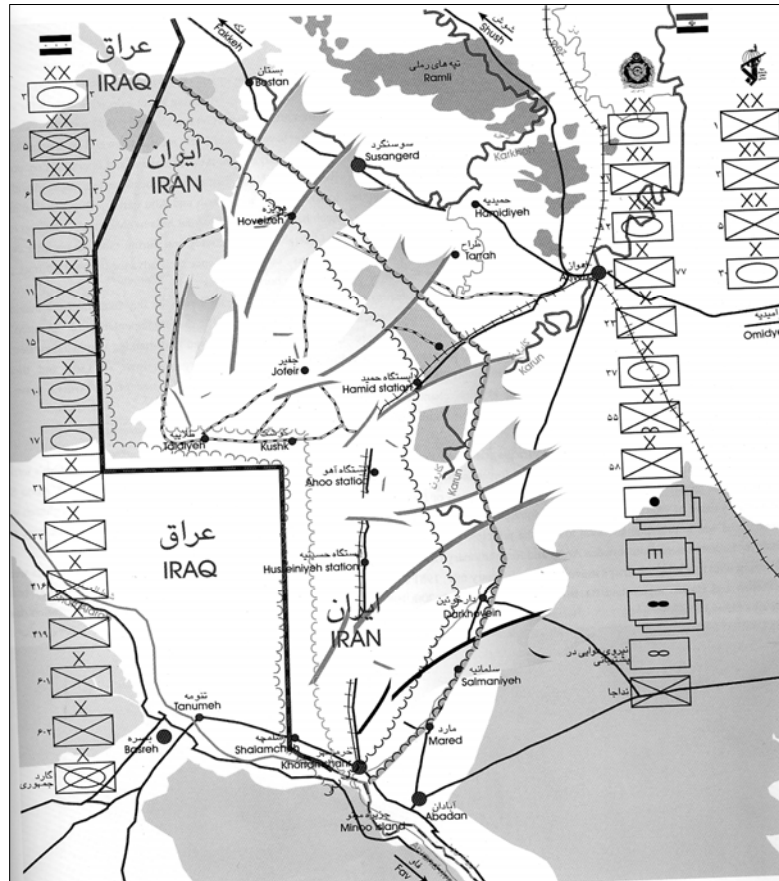
عملیات بیت‌المقدس در تاریخ ۶۱/۲/۱۰ ساعت ۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب آغاز شد. در آن لحظه گردان ما که مأموریت اصلی حفظ منطقه بستان را داشت اقدام به تک‌کرد که باز این تک هدف گمراه کردن دشمن را دنبال می‌کرد، اما به هر حال درگیری سنگین با دشمن چنان بود که عراق تصور کرد سمت اصلی تک نیروهای ایرانی از همین جاست.

---

۱- عملیات بیت‌المقدس بلافاصله بعد از عملیات فتح‌المبین در تاریخ ۶۱/۲/۱۰ آغاز شد. اهداف اساسی این عملیات، آزادسازی خرمشهر، تهدید بصره، خارج نمودن اهواز از برد توپخانه و کاهش توان رزمی ارتش بعث بود.

در این عملیات خرمشهر پس از ۱۹ ماه اشغال آزاد گردید و ۵۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک میهن اسلامی از دست متجاوزین خارج شد. ارتش عراق در این عملیات ۱۶۰۰۰ کشته و زخمی و ۱۷۴۹۹ نفر اسیر داد. ۵۵۰ دستگاه تانک، ۵۳ هواپیما، ۳ بالگرد و دهها عراده توپ و مقادیر زیادی از انواع جنگ‌افزار و مهمات دشمن منهدم گردید.

عملیات بیت‌المقدس بزرگترین، وسیع‌ترین و مؤثرترین اقدام نظامی ایران در طول جنگ محسوب می‌شود. (برگرفته از کتاب اطلس نبردهای ماندگار نزاجا)



نقشه عملیاتی بیت المقدس

صبح روز ۶۱/۶/۱۲ در قرارگاه تیپ بودم که فرمانده تیپ به من ابلاغ کرد: «گردانت را آماده کن. مقرر شده تحت امر گردان ۱... قرار گیرید.» انتظار چنین دستوری را نداشتم. به فرمانده تیپ گفتم: «شما بهتر از هر کس می‌دانید دانش نظامی، توانایی و تجربه عملیاتی زرهی من بیشتر از فرمانده آن گردان است. مسئولیت افراد گردان به دوش من است و نمی‌توانم آن را بپذیرم.»

به ایشان گفتم سه پیشنهاد دارم: «یکی اینکه گردان ... زیر امر گردان ۲۲۰ قرار گیرد. دیگر آن که هر گردان جداگانه عمل کند و برای هر کدام خط حدی تعیین شود و اگر هیچ کدام مورد موافقت قرار نگیرد، به عنوان یک سرباز به خط می‌روم.»

سرهنگ جمشیدی بی‌سیم را گرفت و مطالب را با فرمانده لشکر در میان گذاشت. فرمانده لشکر گفت: «به هر طریقی شده فردوسی را راضی کنید، مأموریت را اجرا کند.» ایشان پاسخ داد: «خودتان فردوسی را می‌شناسید. قبول نمی‌کند.»

در پی این مکالمه، فرمانده لشکر موضوع را با فرمانده نیرو شهید صیاد شیرازی در میان می‌گذارد. ایشان می‌گویند مأموریت را کان لم یکن اعلام بکنید و به فردوسی بگویید واحدش را حرکت بدهد بیاورد منطقه دریسه.<sup>۲</sup>

روز ۶۱/۲/۱۳ به گردان ۲۲۰ مأموریت داده شده در ایستگاه هفتاد جاده اهواز - سوسنگرد جایگزین تیپ ۳۷ زرهی شیراز شویم.

تعویض انجام شد. زمان چندانی از رفتن تیپ ۳۷ زرهی و استقرار ما در خاکریز آنها نگذشت که پاتک عراق شروع شد. از آنجا که سمت راست

---

۱- این واحد یکی از گردان‌های سپاه بود و آقای فردوسی تمایل به ذکر نام آن نداشتند.

۲- منطقه‌ای نزدیک حسینیه در شمال رود کارون

گردان، منطقه آب گرفتگی بود، دشمن در آن سمت نمی‌توانست تانک‌هایش را عبور بدهد و ناچار بود به ما پهلوی بدهد. همین مسئله موجب شد آتش تانک‌های ما از پهلوی به آنها بزند. در نتیجه دشمن با دادن تلفات عقب کشید. صبح ۶۱/۲/۲۲ به گردان ۲۲۰ ابلاغ شد از ایستگاه هفتاد به ایستگاه نود جاده اهواز - خرمشهر تغییر مکان داده با گردان ۲۹۳ از تیپ ۳ لشکر ۹۲ تعویض شود. این دستور بلافاصله اجرا و تعویض انجام گرفت.

ساعت پنج صبح روز ۶۱/۲/۲۵ از قرارگاه تیپ پیام آمد که سریعاً گردان را به منطقه جفیر حرکت دهید. این مأموریت به منظور دفع تک دشمن و اشغال مواضع پدافندی در شمال پاسگاه جفیر بود. با این حرکت در واقع ما در پشت دشمن قرار گرفته بودیم. چنانچه فردای آن روز دشمن که خود را در محاصره می‌دید، نیروهایش را از جنوب رودخانه نیشان و پادگان حمید تا منطقه طلائیة عقب کشید.

روز بیست و ششم با موتورسیکلت تا طلائیة رفتیم. عراقی‌ها مرا دیدند و شروع به تیراندازی کردند. سریع برگشتم. یک ساعت بعد از من سرگرد ملاحسینی با پنج نفر دیگر که از تیپ ۳۷ زرهی شیراز بودند، در همان مسیر شناسایی رفته بودند که همگی به اسارت درآمدند.

دشمن که این دو شناسایی را در یک روز دید، یقین کرد ایرانی‌ها می‌خواهند در سمت طلائیة و جفیر محاصره را کامل کنند و راه فرار را برای چند تیپ و لشکری که در غرب منطقه هویزه داشتند ببندند. بنابراین تمام فشارشان را در این دو نقطه وارد کردند. آتش بسیار بی‌سابقه و سنگینی وارد کردند. ما در آنجا زمین‌گیر شدیم، اما این پیروزی برای ارتش عراق یک سراب بود. دشمن در غفلت بزرگی بود. غفلت از اینکه قرار است خرمشهر از چنگ‌شان بیرون بیاید.



## گزارش پایانی

محمود فردوسی در آستانه فتح خرمشهر، ۳۰ اردیبهشت ۶۱ به تب و تشنج شدیدی دچار می‌شود. ایشان را به بیمارستان اهواز و سپس بیمارستان شرکت نفت اعزام می‌کنند. پزشکان بعد از معاینه و آزمایش‌ها می‌گویند هر دو ریه‌های ایشان عفونت کرده است. آنها احتمال می‌دهند این عفونت در اثر استنشاق مفرط غبار و گرد و خاک به وجود آمده باشد. او پس از دو روز مداوای اولیه راهی بیمارستان قزوین شده و تحت معالجه قرار می‌گیرد و مارش آزادی خرمشهر را روی تخت بیمارستان می‌شنود.

□

ادامه سرگذشت حاج فردوسی را بخوانید:

پس از دو ماه ریه‌هایم خوب شد و عازم منطقه شدم. تیپ در سمت فکه بود. چند روزی نگذشته بود که بار دیگر بیماری عفونت به سراغم آمد. این بار مرا به بیمارستان ۵۰۵ اقدسیه که تخصصی ریه است، اعزام کردند. یک ماه آنجا بستری بودم. دکتر مینا از متخصصین ریه خیلی کمک کرد و بهبود پیدا کردم. به تشخیص ایشان ریه‌هایم دچار حساسیت شده بود. با این حال



خودم را به واحد رساندم. عملیات والفجر مقدماتی تمام شده بود. سرهنگ جمشیدی به عنوان فرمانده لشکر ۱۶ و سرهنگ رادفر، فرمانده تیپ شده بودند. سمت معاونت تیپ هم به من داده شد.

تا اوایل مهرماه ۶۱ در منطقه بودم. عادت شناسایی هنوز با من بود. در این مدت به شناسایی و بررسی زمین و نحوه استقرار نیروها پرداختم. در قسمتی زمین رملی بود و نیروهای ما تلفاتی داده بودند. گزارشی نوشتم. سرهنگ رادفر مرخصی رفته بود. به عنوان فرمانده تیپ گزارش را به فرمانده لشکر دادم. سرهنگ جمشیدی با خواندن نامه مرا خواست. با هم به قرارگاه نیروی زمینی رفتیم. گزارش را به سرهنگ موسوی قویدل افسر عملیات نیروی زمینی داد. من در آن گزارش گفته بودم شما نفرات را در رمل آورده‌اید که قدرت حرکت ندارد. در حالی که دشمن سرباز تازه نفسش را قبل از رمل مستقر کرده است و از ما تلفات می‌گیرد. دیدند استدلال این گزارش درست است. واحدها را از قسمت رمل آوردند بیرون و در گلوگاه‌ها قرار دادند.

□

تیمسار فردوسی اواخر مهرماه ۶۱ به انتخاب شهید بزرگوار صیاد شیرازی برای گذراندن دوره دافوس معرفی می‌شود. در آن دوره همه فرماندهان عملیاتی شرکت داشتند که از این نظر در تاریخ دوره‌های دافوس بی‌نظیر است.

پس از این دوره، اوایل سال ۶۳ سپهبد شهید صیاد شیرازی با شناختی که از تجربیات عملیاتی فردوسی داشتند، ایشان را به سمت فرماندهی دانشگاه زرهی شیراز برمی‌گزیند. این مسئولیت دو سال به طول می‌انجامد. دانشکده

با مدیریت ایشان ارتقای کیفی قابل توجهی می‌یابد. چهار کمیته علمی دانشکده شامل: موتوری، جنگ‌افزار، مخابرات و تاکتیک ابتکارات بسیاری داشته و با استفاده از دانش استادان طرح‌های جالب و مؤثری به مرحله اجرا در می‌آید. یکی از این کارها ساخت سمپلیتور تانک روسی بود. ایشان همسو با تفکر شهید صیاد شیرازی تعدادی از افسران عملیاتی را به عنوان استاد به دانشکده زرهی می‌آورد و خود نیز ضمن ریاست دانشکده به تدریس روی می‌آورد. در این دوره فارغ‌التحصیلان بسیار قابل‌تحويل خانواده ارتش می‌شود. فردوسی خاطره‌ای از این دوران نقل می‌کند:

در بدو ورودم به دانشکده، مسائل آموزشی و نحوه امتحانات را زیر نظر گرفتم. دیدم سیستم خیلی رفاقتی است. مسئول انجام امتحانات و آزمایشات سرگرد رزاقی را خواستم. گفتم اگر یک نفر تقلب بکند، تو را مسئول می‌دانم. زمان امتحان دوره عالی بود. رفتم داخل جلسه امتحان دیدم یک سرهنگ دومی تقلب را گذاشت کف دستش و شروع کرد به نوشتن. مچ دستش را گرفتم. التماس کرد. گفتم محال است. آمدند پادرمیانی کردند، گفتند قول می‌دهیم این اولین و آخرین تقلب است و آن آخرین تقلب بود! همه عوامل دانشکده را جمع کردم و گفتم: «آقایان! اگر در مورد آموزش یک ثانیه وقت را تلف کنید و این عدم آموزش به قیمت جان یک نفر تمام شود، اگر خدا را به مفهوم واقعی قبول دارید شما مسئول هستید.»

□

تیمسار فردوسی پس از فرماندهی دانشکده به ستاد نیروی زمینی می‌رود و در طرح و برنامه قسمت عملیات به خدمت خود ادامه می‌دهد. سپس مدتی را در قرارگاه غرب در منطقه ایلام به عنوان افسر عملیات می‌گذراند و

۱۷۰ / ..... مأموریت در ساحل نیسان

بالاخره به لشکر پرخاطره خود بازگشته و به عنوان رئیس ستاد لشکر ۱۶ زرهی منصوب می‌شود. تا اینکه فصل یک عمر خدمت صادقانه و مسئولانه در سال ۱۳۷۰ با تقاضای بازنشستگی به پایان می‌رسد.

آقای فردوسی در سال‌های ۸۰ و ۸۲ به حج تمتع و عمره مشرف شده است. دو نوه دارند ۷ و ۳ ساله، مبینا و سبا. مبینا را خداوند به واسطه نذر آقا امام رضا (ع) عطا کرده که خود ماجرای است. وقتی به دنیا آمد آقای فردوسی پیشنهاد می‌کند قرآن را باز کنیم تا خداوند نامش را بفرماید.

می‌آید: «انا فتحنا لک فتحاً مبیناً»



جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اِنَّا فَحَّالٌ لِّمَنْ نَّشَاءُ  
"سوره فتح آیه ۱"

تیمیار سر تیپ ۲ محمود فردوسی

پس قدر دانی از رشادتها و فداکاریهایی که در عملیات رزمی ابراز داشته‌اید

و شجاعت و فعالیت شما باعث کسب فتوحات مهمی در صحنه جنگ و

بچنین باعث اعتلای کلمه اسلام و پایداری انقلاب و حفظ مهین اسلام

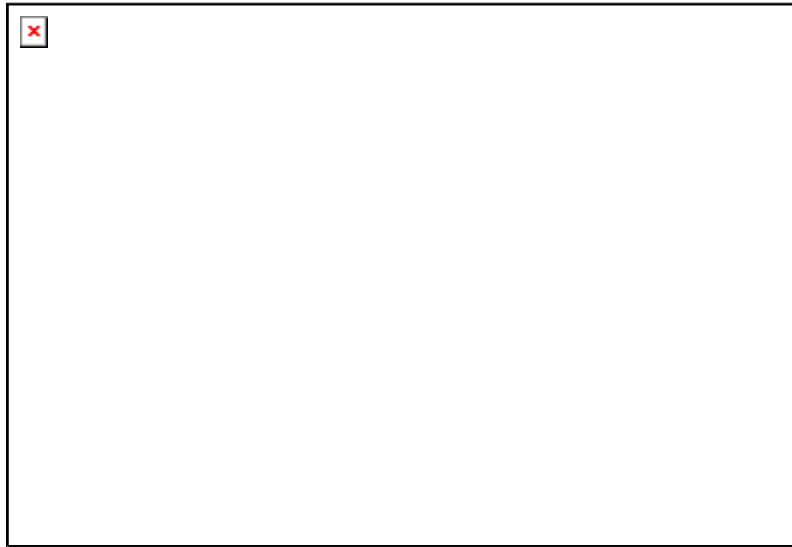
گردیده است یک قطعه نشان درجه سه فتح شما اهدا میگردد تا نشان

سرافرازی و افتخار همیشگی شما باشد.

فرمانده کل قوا  
علی حسینی

تاریخ ۳/۳/۱۳۶۹

۱۷۲ / ..... مأموریت در ساحل نیسان



دیدار جمعی از پرسنل لشکر ۱۶ زرهی قزوین با حضرت امام خمینی(ره) - اسفند ۱۳۵۷



دوره دافوس - سال ۱۳۶۳



دوران آموزش چتربازی - شیراز مهر ۱۳۴۷



دوران دانشکده افسری



امیر فردوسی



امیر سرتپ لطفی



سرتیپ لطفی در کنار شهید صیاد شیرازی



شهید معافی





سرهنگ شهید محمد معافی در کنار سرلشکر شهید فلاحی



امیر سرتیپ ۲ جمشیدی در حال دریافت لوح تقدیر



امیر سرتیپ ۲ صنعتی

□



مرحوم امیر سرتیپ خوشنویسان

□



شهید آرش مهر



استوار ایزدپناه - نفر اول سمت راست



سرباز مهمانی - نفر نشسته



از راست: امیر فردوسی - امیر رادفر



از راست: امیران؛ لطفی، رحمانی، رادفر، فردوسی و محمدی